

ناداستان ۱



ادراکِ یک آندوه

C. S. Lewis | سی. اس. لوئیس
A GRIEF | طاها صفری
OBSERVED



کلایو استیپل لوئیس (۱۸۹۸-۱۹۶۳) از غول‌های تفکر در قرن بیستم و یکی از بهترین نویسنده‌های این عصر است. او تا سال ۱۹۵۴ استاد ادبیات انگلیسی در دانشگاه آکسفورد بود و بعد بلافاصله به کرسی ادبیات قرون وسطا و رنسانس منتقل شد. لوئیس بیش از ۳۰ جلد کتاب نوشت و این باعث شد تا پهنه‌ی وسیعی از مخاطبین را به خودش جذب کند. بهترین کتاب‌های او «مسیحیت خالص»، «بیرون از سیاره‌ی ساکت»، «طلاق بزرگ» و اثر جاودانه‌اش به نام ماجراهای نارنیا هستند. تا امروز فقط مجموعه‌ی نارنیا‌ی او بیش از ۱۰۰ میلیون جلد فروش داشته است.



/ از متن کتاب /

و اندوه هنوز هم شبیه ترس است. شاید، به بیانی دقیق‌تر شبیه تعلیق. یا حتی حسی شبیه انتظار؛ جایی پرسه زدن و انتظار اتفاقی را کشیدن. این به زندگی حس دائمی وضعیتی موقت را می‌دهد. در این وضعیت هیچ کاری ارزش شروع کردن را ندارد. نمی‌توانم آرام بگیرم. خمیازه می‌کشم، بی‌قرارم، زیاد سیگار دود می‌کنم. تا اینجای زندگی همیشه زمان کم داشته‌ام. حالا دیگر هیچ چیز نیست، جز زمان. فقط زمان محض مانده است؛ تسلسلی تهی.

C. S. Lewis

1989 - 1963



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ادراکِ یک آندوه

C. S. Lewis | سی. اس. لوئیس
A GRIEF | طاها صفری
OBSERVED

فیبا: سرشناسه: لوئیس، کلایو استیپلز، ۱۸۹۸ - ۱۹۶۳ م. Lewis, C.S. (Clive Staples)
عنوان و نام پدیدآور: ادراک یک اندوه / سی. اس. لوئیس؛ [مترجم] طاها صفری.
مشخصات نشر: تهران: گلگشت، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۹۰ ص.
شابک: ۸-۶۴۸۹۳۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: A grief observed, ۱۹۶۱.
موضوع: دیوید من، جوی، ۱۹۱۵-۱۹۶۰ م.
موضوع: Davidman, Joy, ۱۹۱۵-۱۹۶۰
موضوع: لوئیس، کلایو استیپلز، ۱۸۹۸ - ۱۹۶۳ م.
موضوع: (Lewis, C. S. (Clive Staples)
موضوع: تسلیت
Consolation موضوع:
موضوع: سوگمندی -- جنبه های مذهبی -- مسیحیت
موضوع: Bereavement -- Religious aspects -- Christianity
شناسه افزوده: صفری، طاها، ۱۳۶۵ -، مترجم
رده بندی کنگره: BV۴۹۰۵/۲
رده بندی دیویی: ۲۴۲/۴
شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۷۹۷۳۰
وضعیت رکورد: فیبا

تقدیم به مادر و همسرم که ادراکشان از اندوه چیزهای
زیادی یادم داده است.

ادراکِ یک اندوه A Gried Observed



نشر گلگشت

سی.اس. لوئیز | طاها صفری

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

/قیمت/ ۲۰.۰۰۰ تومان/

/صفحه‌آرایی/ گرافیک گلگشت/

/طرح جلد/ گرافیک گلگشت/

/ویراستاری و بازخوانی متن/ وحیده حسین‌زاده/

/بازخوانی دوم متن/ سعیده سرهنگی/

/نوبت چاپ/ اول/ ۱۳۹۹/

/تیراژ/ ۱۲۰۰ جلد/

/شابک/ ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۳۴-۸/


تلفن: ۳۳۹۸۲۸۸۸ {+۹۸۲۱}

۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰ {+۹۸}

فکس: ۴۳۸۵۲۹۳۳ {+۹۸۲۱}

 goalgasht

 goalgasht

 goalgasht

خرید اینترنتی:

goalgasht.ir



”ذاتِ واقعیت هم بت شکن است. معشوقِ زمینی، حتی در این زندگی، بی وقفه در حال شکست دادنِ تصوراتِ شما از خودش است؛ و شما دقیقاً می خواهید که این گونه باشد.“

مقدمه مترجم

سی. اس. لوئیس را در ایران خوب نمی‌شناسیم. مطمئن نیستم دلیل منطقی‌ای داشته باشد. او درباره‌ی نقد ادبی، مسیحیت، ادبیات، تاریخ ادبیات، فلسفه، رنج، جنگ و قصه‌های فانتزی کتاب دارد؛ بیش از ۳۰ کتاب تالیف کرده و بی‌شک از بهترین نویسندگان انگلیسی قرن بیستم است. اما لوئیس در ایران با تک کتاب ترجمه شده‌اش، «ماجراهای نازنیا» شناخته می‌شود. شاید بتوان تقصیر را گردن وام‌گیری ناتمام جامعه‌ی فرهنگی از روسیه و فرانسه انداخت، چون لوئیس تنها نویسنده‌ی انگلیسی مهاجور مانده در کشور نیست.

با این وجود، او نویسنده‌ای جدی است، وزنی سنگی هم در ادبیات انگلیسی دارد. او را مهم‌ترین متفکر مسیحی قرن می‌خوانند؛ مردی که تمام عمرش با تفکر درباره‌ی ادیان و خدا دست و پنجه نرم کرد تا دست‌آخر به عنوان یک مسیحی آنجلیکن آرام بگیرد. جایزه‌ی معتبر کارنگی را برای کتاب «ماجراهای نازنیا: آخرین نبرد» به دست آورد. او و جی. آر. آر. تالکین هسته‌ی مرکزی حلقه‌ی ادبی آکسفورد

بودند و سال‌ها تا مرگ تالکین و ملحق شدن لوئیس به کمبریج کنار هم قلم زدند.

به نام او دانشگاهی در امریکا تأسیس شده و وقتی به آکسفورد انگلستان قدم می‌گذارید، خانه‌اش که به «کیلنز» معروف است در آکسفورد قرار دارد؛ هنوز به شکل محبوبِ او نگه‌داری می‌شود و تبدیل به منبع الهامی برای دانشجویان شده است.

////

سی.اس. لوئیس و هیلن جوی دیویدمن اولین بار در آگوست ۱۹۵۲ با یکدیگر ملاقات کردند. آن زمان جک (نامی که نزدیکانش او را صدا می‌زدند) ۵۳ ساله بود و جوی ۳۷ ساله. دیویدمن که دوره‌ای عضو گروه‌های کمونیست در امریکا بود، با دو فرزندش پس از طلاق به انگلستان مهاجرت کرد؛ او برای کودکان کتاب و شعر می‌نوشت و طی نامه‌هایی برای مشاوره‌ی نوشتن کتابش، با جک آشنا شده بود. بعدها آنها یکدیگر را برای ملاقات کاری دیدند و قبل از اینکه زندگی روی خوشش را نشان دهد، سرطان سینه‌ی دیویدمن پیدایش شد.

زندگی معروف و غم‌انگیز دونفره‌ی آنها از یک ازدواج سوری شروع شد؛ زمانی که جوی به عنوان یک نویسنده‌ی همکار با لوئیس کار می‌کرد و پس از مدتی ویزایش تمدید نشد. لوئیس برای کمک به جوی با او ازدواج رسمی کرد تا بتواند به این شکل ویزایش را تمدید کند. اما حتی بعد از این ازدواج سوری هم به خانه‌های خود بازگشتند و جدا زندگی کردند. در اکتبر ۱۹۵۶،

سرطان سینه سراغ جوی آمد و پزشکان آن را لاعلاج تشخیص دادند. درست در همین اثنا بود که لوئیس متوجه شد عاشق شده است. جک هرگز مردی مناسب برای ازدواج نبود و تا پنجاه سالگی درگیر هیچ رابطه‌ی جدی‌ای نشده بود. اما جوی، به قول خود جک «مانند قلمویی جادویی به همه چیز رنگ می‌زد» و زندگی نویسنده را دگرگون می‌کرد. آنها فقط توانستند چهار سال کنار هم زندگی کنند و پس از جوی، لوئیس فقط سه سال دوام آورد؛ روز فوتش به شکل غم‌انگیز و حیرت‌انگیزی با روز ترور جان اف. کِنِدی همزمان شد و اخبارش زیر طوفانِ اخبار سیاسیِ مرگ رئیس‌جمهور ایالات متحده دفن شد. به طرزِ اعجاب‌آوری، آلدوس هاکسلی هم در همان روز جان سپرد و به سرنوشت لوئیس دچار شد.

این کتاب به نوعی سوگنامه‌ی سی.اس. لوئیس است درباره‌ی همسری که دیر پیدا کرد و زود از دست داد. او از درگیری‌اش با مفهوم خدا حرف می‌زند و چنگی می‌اندازد به رخنه‌های ایمانی، که فارغ از اینکه پیرو چه دینی هستیم، همیشه سراغمان خواهند آمد.

لوئیس ابتدا این کتاب را به نام *ان. دبلیو. کلرک بیرون داد*؛ دوستانش که اندوه او را می‌دیدند، کتاب را برای تسکین رنجش هدیه می‌آوردند؛ بدون اینکه بفهمند نویسنده، خودش است. برای همین در کتاب به جای اسم شخصیت‌ها از حرف اول اسمشان استفاده می‌کند. جالب اینجاست، *هیلن* نامی است که جوی هرگز از آن استفاده نمی‌کرد، ولی لوئیس با مهارت از

/ ادراکِ یک آندوه / ۱۴ /

ابتدای نام رسمی او، «اچ» استفاده می‌کند. حتی پس از مرگِ لوئیس هم این اسامی در کتاب تغییری نکردند و به شکل اولیه باقی ماندند تا خواسته‌ی نویسنده محترم شماره شده شود.

از قصه‌ی زندگی عجیبِ لوئیس و جوی دیوید من فیلمی هم با بازی آنتونی هاپکینز^۱ ساخته شده است به نام «سرزمین‌های سایه»^۲ که شاید تماشایش خالی از لطف نباشد.

ادراکِ یک آندوه از مهمترین کتاب‌های جست‌وجوی درونی و بشر و تفکری در بابِ ایمان و مرگ است که فراتر از زمان و زبان و فرهنگ نوشته شده.

/ طاهای صفری /

1- Anthony Hopkins

2- Shadowlands

پیشگفتار

ادراک یک اندوه کتاب معمولی‌ای نیست. شاید حتی نتوان آن را یک کتاب خواند؛ در عوض نتیجه‌ای است شورانگیز از مقابله‌ی مردی قدرتمند با رنج، و بررسی این درد تا بفهمد که ما چگونه می‌توانیم زندگی‌ای را ادامه دهیم که در آن رنج و اندوه از دست دادن عزیزانمان اجتناب‌ناپذیر است. در حقیقت کمتر کسی می‌توانست این کتاب را بنویسد، کمتر کسی هم حتی اگر می‌توانست، این کتاب را می‌نوشت؛ و قطعاً از بین کسانی که می‌نوشتند، بعید بود کسی آن را به چاپ برساند.

ناپدری من، سی. اس. لوتیس قبلاً درباره‌ی موضوع رنج نوشته بود (مشکل رنج، ۱۹۴۰)، و رنج برایش تجربه‌ای ناآشنا نبود. او در کودکی با اندوه آشنا شده بود: وقتی نه سالش بود مادرش فوت کرد. همچنین طی سال‌ها عزادار دوستانی شد که از دست می‌داد، بعضی در جنگ اول جهانی، مابقی هم با مریضی.

او درباره‌ی شاعران بزرگ و ترانه‌های عاشقانه‌شان زیاد نوشته بود، اما به طرز زیاده‌اندازه‌ها و تجربه‌هایش او را برای ترکیب یک عشق

شگرف و خُسْرانی عمیق که نقطه‌ی مقابل آن است، آماده نکرده بود؛ شوری سربه فلک کشیده که در پیدا کردن و به دست آوردن زوجی است که خدا برایمان آماده کرده؛ و دیگری که ضربه‌ای است تمام کننده، فقدان، که آلودگی‌ای است شیطانی بردامن هدیه‌ی بزرگ دوست داشتن و دوست داشته شدن.

در ارجاع به این کتاب، چه ناخواسته و چه از تنبلی معمولاً همه اشاره به نامعین بودنِ عنوان را از قلم می‌اندازند. این کاری است که نباید انجامش دهیم، چون عنوانِ کتاب دقیقاً و به وضوح توصیفی است از ماهیت کتاب که ارزش واقعی آن را بیان می‌کند. هر چیزی اگر عنوانِ «ادراک یک آندوه» را می‌گرفت، آنقدر کلی و نامشخص بود که نمی‌توانست در مسیرش نگرشی آکادمیک را داشته باشد و در نتیجه به درد کسی که در حال بررسی یا حتی گذراندنِ فقدان بود، نمی‌خورد.

اما این کتاب، از طرف دیگر، بازشماری زک تلاش‌های یک مرد برای مقابله و در نهایت شکست دادنِ رخوتِ احساساتش در پس خردکننده‌ترین آندوه زندگی اوست.

چیزی که «ادراک یک آندوه» را حتی استثنایی ترهم می‌کند این است که نویسنده مردی شگفت‌انگیز بود، و زنی که عزادارش است هم زنی بود شگفت‌انگیز. هر دوی آنها نویسنده بودند، هر دوشان تحصیلات داشتند و با استعداد بودند، مسیحیان معتقدی بودند؛ و شباهتشان فقط همین چند مورد است. گاهی شیفته‌ی این قدرت خدا می‌شوم که چطور انسان‌هایی تا این حد متفاوت، در زمینه‌های مختلف را کنار هم می‌آورد و

آنها را در ادغامی روحی یکی می‌کند؛ یعنی ازدواج. جک (سی. اس. لوئیس) مردی بود که قابلیت خارق‌العاده‌اش در مسائل آکامیک و تحقیقات او را منزوی کرده بود. در هم نسلانش کمتر کسی پیدا می‌شد که بتواند هم‌پا با او مناظره یا بحث کند، و کسانی که هم می‌توانستند به ناچار خود را درون گروهی جمع و جور و کوچک پیدا می‌کردند که به «اینکلینگز» معروف شد و میراث مهمی از ادبیات را برایمان به جا گذاشت. جی. آر. آر. تالکین، جان وین، راجر لنسلین-گرین و نویل کاگهیل^۱ در میان این گعده‌های غیر رسمی و متداوم بودند.

هلن جوی گرشام (دیویدمن)^۲، که در کتاب از او با نام «اچ» یاد می‌شود، احتمالاً تنها زنی است که جک در طول زندگی‌اش دید که از نظر هوش و سواد و خرد با خودش برابری می‌کرد. آنها نقطه‌ی اشتراک دیگری هم داشتند: هر دو از قدرت یادآوری کامل برخوردار بودند. جک هرگز چیزهایی که می‌خواند را فراموش نمی‌کرد، جوی هم همینطور.

جک در ترکیبی از خانواده‌ی متوسط ایرلندی (متولد بلفاست بود، جایی که پدرش در دادگاه پلیس، وکالت می‌کرد) و انگلیسی در ابتدای قرن بیستم رشد کرده بود؛ زمانه‌ای که

۱- The Inklings، به معنی اشارات.

2- J. R. R. Tolkien

3- John Wain

4- Roger Lancelyn-Green

5- Neville Coghill

6- Helen Joy Gresham (Davidman)

مفهوم شرافت فردی، پایبندی به قول و دیگر اصول شوالیه‌گری و مردانگی هنوز در گوش پسران انگلیسی خوانده می‌شد، آن‌هم شدیدتر از هر مناسک مذهبی دیگری. نوشته‌های ای. نسبت^۱ یا سر والتر اسکات^۲ و شاید رادیارد کیپلینگ^۳ مثال استانداردهایی بود که جک در سن رشد تحت تاثیرشان بار آمد. اما از طرف دیگر، مادرم نمی‌توانست پیشینه‌ای متفاوت‌تر از این با جک داشته باشد. دختر یک زوج نسل دوم مهاجرِ سطح متوسط رو به پایین یهودی، پدرش اصلیتی اوکراینی و مادرش هم ریشه‌ای لهستانی داشت؛ که در برانکس نیویورک متولد شد و رشد کرد. تنها تشابهاتی که در قیاس بین این دو به چشم می‌خورد، این است که هر دو شان استعداد و هوش عجیبی داشتند، حافظه‌شان شگفت‌انگیز کار می‌کرد و در تحصیل موفق بودند. هر دو هم از مسیر سخت بی‌خدایی، به مسیحیت رسیدند؛ از بی‌خدایی، به ندانم‌گرایی (اگنوستیسم) و بعد در مسیر خداگرایی (تئیسم) و در نهایت هم به مسیحیت؛ هر دو شان هم از موفقیتشان در دوره‌ی دانشجویی لذت بردند خدمت وظیفه و شرکت در جنگ اول جهانی جک را مجبور به ترک تحصیل موقت کرد و مادرم هم تحصیلش توسط فعالیت‌های سیاسی و بعد هم ازدواج چند بار متوقف شد.

چیزهای زیادی درباره‌ی زندگی آنها، طریقه‌ی آشنایی و ازدواجشان نوشته شده است، هم واقعی و هم داستانی (گاهی

1- E. Nesbit

2- Sir Walter Scott

3- Rudyard Kipling

یکی بدل از دیگری). اما بخش مهم این قصه که مربوط به این کتاب است فقط یک چیز ساده است، درک یک عشقِ عظیم که بین آنها رشد کرد و می‌توان گفت که افروختگی‌اش به چشم هم می‌زد. انگار با درخششی خودساخته کنار هم راه می‌رفتند. برای فهم اندکی از عذابی که این کتاب در خود دارد و شجاعتی که به نمایش می‌گذارد، ابتدا باید عشق بین این دو را درک کنیم. به عنوان یک بچه، به هم رسیدن این دو انسان بی‌نظیر را به چشم دیدم، ابتدا به عنوان دوست و بعد در مسیری غیرعادی، به عنوان همسران و در نهایت در قامت دو عاشق. من بخشی از دوستی آنها بودم؛ در ازدواج حضور داشتم اما در عشق کنار ایستادم. منظورم این نیست که به شکلی عمدی کنار گذاشته شدم، این است که عشق آنها چیزی بود که من نمی‌توانستم و نباید در آن قدم می‌گذاشتم.

حتی در دوران نوجوانی‌ام کنار ایستادم و تماشا کردم چطور عشق بین این دو نفر رشد کرد و برای هردوشان خوشحال بودم. این خوشحالی اندکی رنگ ترس و غم را هم با خود داشت، چون می‌دانستم، همانطوری که جک و مادر می‌دانستند، که این، بهترین زمان‌ها، دوره‌ی شادی‌ای گذرا بود و در نهایت به اندوه ختم می‌شد.

آن زمان هنوز یاد نگرفته بودم که تمام روابط انسانی به درد ختم می‌شود - این بهایی است که نقصانِ وجودی ما اجازه می‌دهد شیطان بتواند در ازای نعمت عشق از ما بستاند. زمانی که مادرم را از دست دادم، هنوز آغشته به تاب‌آوری جوانی بودم؛

برای من عشق‌های دیگری بود تا پیدا کنم و بدون شک، در زمان از دست بدهم یا از دستش بروم. اما برای جک این پایان چیزی بود که زندگی سال‌ها از او دریغ کرده بود، وصالی کوتاه به مانند میثاقی تهی به او داده شد. برای جک دیگر آمیدی (که مهم نیست چقدر خفیف آنها را می‌دیدم) در نور چمنزارهای زیر آفتاب و زندگی روشن و خنده‌های سرخوشانه نبود. من جک را داشتم که در این بحران به او تکیه کنم و جک پیچاره، فقط من را داشت.

همیشه دنبال فرصتی بودم که مطلب کوچکی در این کتاب را توضیح دهم، چیزی که ظاهرش شبیه به یک سوء تفاهم است. جک به این موضوع اشاره می‌کند که اگر بحث مادر را وسط می‌کشید، همیشه احساس می‌کرد من خجالت می‌کشم انگار که حرفی قبیحانه زده است. او متوجه نشده بود، چیزی که برای مردی مانند او، معمولاً اتفاق نمی‌افتاد. وقتی مادرم فوت کرد چهارده سال داشتم و محصول هفت سال مدرسه‌ی مقدماتی انگلیسی بودم. درسی که در آن زمان به شدت به ما داده می‌شد این بود که شرم‌آورترین اتفاق ممکن که می‌تواند برای یک مرد بیفتد، سرازیر شدن اشکش در فضای عمومی است. پسران بریتانیایی گریه نمی‌کنند. اما می‌دانستم که اگر جک با من درباره‌ی مادر حرف بزند، بدون کنترل به هق‌هق خواهم افتاد و بدتر از آن، خودش هم همین‌طور می‌شود. منشأ خجالت من این بود. تقریباً برایم سی سال طول کشید تا یاد بگیرم بدون احساس شرم، اشک بریزم.

این کتاب عریانیِ احساساتِ مردی است در باغِ جتسیمانی^۱ او. روایتگر رنج و احساس پوچی از اندوهی است که فقط اندکی از ما به آن دچار خواهند شد، هر چه عشق بزرگتر باشد، اندوهش هم بزرگتر خواهد بود؛ و هر چه ایمان محکم‌تر، طوفان شیطان بر آن قلعه‌ی ایمان سهمگین‌تر.

وقتی جک زیر بار اندوهش خُرد می‌شد، او از صدماتِ روانی فشارِ سه سالِ زندگی در ترسِ مطلق هم رنج می‌برد، همچنین دردِ فیزیکیِ پوکی استخوان و چند بیماری دیگر را به دوش می‌کشید و در پس همه‌ی اینها هم خستگیِ مفرط از مراقبتِ شبانه‌روزی در چند هفته‌ی آخرِ همسر رو به موتش. ذهنش در تحملِ تَنَش به نقاطی کشیده شده بود که کمتر کسی از تحملِ آن بر می‌آمد؛ پس شروع کرد به نوشتن درباره‌ی این احساسات و عکس‌العمل‌های خودش به آنها، تا بتواند از این طریق درکی از این طوفانی که همه‌ی زندگی‌اش را فرا گرفته بود پیدا کند. آن زمانی که می‌نوشت، لزوماً در نظر نداشت که این فوران‌های روحی را به چاپ برساند، اما مدتی بعد در بازخوانیِ آنها احساس کرد که ممکن است این جملاتِ کمکی باشد برای کسانی که در چنین پریشانیِ ذهنی و احساسی‌ای که حاصلِ اندوه است فرو رفته‌اند. این کتاب ابتدا با نام مستعارِ ان. دلیو. کلرک به چاپ رسید. این اثر در صداقتِ کمی‌خشن و سادگی بی‌آلایشش قدرتی دارد که کمیاب است: قدرتِ حقیقتِ گستاخانه.

برای رسیدن به درکی از عمقِ اندوه او، به نظر مهم است

۱- Gethsemane، باغی که در آن یهوذا مسیح را به رومیان تسلیم می‌کند. شام آخر در این باغ صرف شد.

که کمی بیشتر از شرایط جک و مادر، دیدار اولیه و ازدواجشان بدانیم. مادر و پدرم (دبلیو. ال. گریشام که رمان نویس است) هر دو باهوش و با استعداد بودند ولی در ازدواجشان مشکلات و برخورد های زیادی وجود داشت. مادرم بدون خدا بار آمده بود و تبدیل به یک کمونیست شد. اما هوش ذاتی اش اجازه نداد زیاد پایبند این فلسفه ی پوچ بماند و (در این زمان با پدرم ازدواج کرده بود) دنبال چیزی کمتر خودنمایانه و بیشتر واقعی رفت.

در میان مطالعه ی کارهای نویسنده های پرشمار، کارِ نویسنده ی انگلیسی سی. اس. لوئیس به او نشان داد که زیر چهره ی شکننده و انسانی کلیساهای دنیا، حقیقتی واقعی و دست نخورده وجود دارد که تمام معجون های فلسفی بشر را تبدیل به خرابه ای در مقابل آن می کند. مادرم متوجه شد که این میان ذهنی وجود دارد با بصیرتی بی همتا. مانند همه ی تازه ایمان آورندگان او هم سوال داشت، پس برای جک نامه نوشت. جک هم بلافاصله متوجه نامه های او شد، چون آنها هم نشانی از ذهنی فوق العاده داشتند، پس یک دوستی مکاتبه ای به سرعت شکل گرفت.

سال ۱۹۵۲ مادر روی کتابی کار می کرد که درباره ی ده فرمان بود (دودی روی کوه، نشر وست مینیستر ۱۹۵۳)، و در حالی که دوره ی نقاهت از یک مریضی سنگین را می گذراند، به انگلستان رفت تا درباره ی کتابش با سی. اس. لوئیس صحبت کند. دوستی و مشاوره ی او بی اندازه بود، درست مانند برادرش دبلیو. اچ. لوئیس، که خودش تاریخ نگار و البته نویسنده ای قابل بود.

در بازگشت به امریکا، مادر (که حالا یک انگلیس - دوست شده بود)، متوجه شد که عمر ازدواجش با پدر به پایان رسیده و پس از طلاقش با من و برادرم به انگلستان فرار کرد. برای مدتی در لندن زندگی کردیم و با وجود اینکه نامه‌هایی رد و بدل می‌شد، جک به خانه‌ی ما نمی‌آمد، او به ندرت پایش را به لندن می‌گذاشت، علاقه‌ای به آن شهر نداشت. مادر و او فقط دوستانی با علایق مشترک و کاری بودند، اما ما هم مانند خیلی دیگر از افراد، از کمک‌های مالی خیریه‌ی جک سود می‌بردیم.

مادرم لندن را شهری افسرده برای زندگی یافت و ترجیح داد به جایی نزدیک حلقه‌ی دوستانش در آکسفورد نقل مکان کند، کنار جک، برادرش «وارنی» و افرادی مانند کی و آستین فارر. به نظرم به شکل شریانه‌ای ساده‌انگارانه است که تمام قصد او از این نقل مکان، نزدیک شدن به جک بود، اما قطعاً عنصر موثری بوده است.

دوره‌ی کوتاه ما در هدینگتون، درست بیرون از آکسفورد، به نظر شروع دوره‌ای بود که می‌توانست شگفت‌انگیز باشد. دوستان خوب مدام به خانه‌ی ما می‌آمدند و خانه صحنه‌ی مناظرات و بحث‌های متفکرانه‌ی زیادی بود. در همین دوره بود که رابطه‌ی جک و مادر دچار بازتعریف شد.

به نظرم جک تلاش می‌کرد این دلبستگی احساسی به مادرم را که تازه کشف کرده بود، مهار کند؛ بیشتر به این خاطر که اشتباهاً احساس می‌کرد حسی خلاف طبیعتش است. رابطه‌ی

آنها در چارچوب افلاطونی آرام و راحت بود و هیچ اعوجاجی در پوسته‌ی شفاف ظاهری آن وجود نداشت. اما در هر صورت، او نه تنها باید به درکی نسبت به عشقش به مادر می‌رسید، بلکه به خاطر آگاهی ناگهانی از مرگ غریب‌الوقوع او، مجبور به اعلام عمومی این علاقه هم شد.

شاید بتوان گفت که طول کشیدن مرگ مادر، بی‌رحمی به جک بود، چون آنقدری به او فرصت داد تا عشقش را رشد دهد، زندگی و دنیایش را پر کند و تبدیل شود به بهترین هدیه‌ای که خداوند نثارش کرده بود. اما بعد مادر فوت کرد و او را در فضای توخالی‌ای رها گذاشت که حضورش در زندگی جک به وجود آورده بود.

چیزی که خیلی از ما در این برون‌ریزی دلتنگی و آندوه کشف می‌کنیم، این است که دقیقاً می‌دانیم از چه چیزی حرف می‌زند. کسانی از ما که این مسیر را رفته‌ایم، یا هم‌زمان با خواندن کتاب در حال عبور از آن هستیم، می‌فهمیم که ما، آنقدرها که فکرش را می‌کردیم تنها نیستیم.

سی. اس. لوئیس، نویسنده‌ای که روشن و عادل است، متفکری که تیزبینی ذهنش و وضوح بیانش کم‌کم می‌کند بیشتر بفهمیم، این مسیحی قدرتمند و مؤمن، او هم در گرداب افکار و احساسات چرخان سقوط می‌کند و درست در عمق تیرگی دره‌ی آندوه با سرگردانی به دنبال کمک و هدایت چنگ می‌زند. چه قدر دوست داشتم که خودش نعمت خواندن چنین کتابی را داشت. اگر در دنیای اطرافمان تسلی پیدا نمی‌کنیم،

و اگر در فریادمان به خدا آرامشی کسب نمی‌کنیم، این کتاب حداقل می‌تواند کمکمان کند تا با اندوه روبرو شده و «کمی کمتر دچار سوء تفاهم باشیم».

/ داگلاس اچ. گرشام /

دفترچه‌ی اول

هرگز کسی به من نگفته بود که «اندوه» شبیه ترس است. نمی‌ترسم، ولی احساسی که دارم شباهت زیادی با ترس دارد. همان پیچیدن دل و روده، همان بی‌قراری، همان خمیازه‌ای که مدام قورتش می‌دهم.

گاهی احساسش متفاوت است، مانند مستی خفیف، یا بُهتی پس از ضربه. گویی بین من و دنیای اطراف پتویی نامرئی کشیده شده است. حرف‌های دیگران را درست متوجه نمی‌شوم؛ یا شاید به سختی «بخوام» که متوجه شوم. خسته‌ام می‌کنند، اما همچنان می‌خواهم که موضوع صحبت‌هایشان، من باشم. از تنها ماندن در خانه هراسناکم. فقط می‌خواهم که باهم صحبت کنند، نه با من؛ اما حرف بزنند.

لحظاتی وجود دارند که ناباورانه، چیزی درونم در تقلاست تا اثبات کند «خیلی هم برایم مهم نیست»، اصلاً مهم نیست. عشق همه چیز زندگی یک مرد نیست. من حتی قبل از اینکه با «اچ» آشنا شوم هم خوشحال بودم. کلی «اعتبار» داشتم. به خودم می‌گویم

مردم با این مسائل کنار می‌آیند. بله، احتمالاً من هم بتوانم از پشش بریبایم. آدم شرمش می‌آید به این بهانه‌ها گوش کند، ولی گاهی این افکار خیلی هم بی‌ربط نمی‌گویند؛ اما بعد، ناگهان یک فولادِ گداخته از خاطرات وسط سرت می‌خورد و تمام این «عقل سلیم» و حرف‌هایش مثل مورچه‌ای در دهانه‌ی کوره، محو می‌شوند.

در واکنش دل آدم به حال خودش می‌سوزد و به دامن اشک می‌افتد. اشک‌های ترحم. من لحظات عذاب را ترجیح می‌دهم، آنها حداقل پاک و صادقانه‌اند؛ اما آبشار ترحم به خود، غلتیدن در آن، طعم نفرت‌انگیز، چسبناک و شیرینِ زیاده‌روی کردن در آن - همه‌ی این‌ها حالم را به هم می‌زنند. حتی اگر زمانی دچار این حالت هم شده‌ام، می‌دانستم که وارث خوبی از «اچ» نیستم. کافی است به این حالت فقط روی خوش نشان دهی، بعد از چند دقیقه به خودت می‌آیی و می‌بینی که زنی واقعی را با یک عروسک خیالی عوض کرده‌ای. خدا را شکر خاطراتش هنوز آن قدر واضح هست که جلوی چنین افکاری را بگیرد. ولی تا ابد همین قدر واضح می‌ماند؟

برای «اچ» اما این طور نبود. مغز او سریع، چابک و عضلانی مثل یک پلنگ بود. شور، لطافت و رنج همه باهم توانایی غلبه بر آن ذهن را نداشتند. عطری شبیه به لحظه‌ی اول استشمام برفاب داشت؛ بعد پخش می‌شد و قبل از اینکه متوجه موقعیت باشی، زمینت می‌زد. چند بار شیرفهمم کرد! زود فهمیدم که برایش نمی‌توان یاوه‌بافی کرد؛ مگر فقط برای شوخی، که آن هم

گرگی می‌شد در دستش برای خندیدن بیشتر به من. دوره‌ای که به عنوان عاشق «اچ» کنارش بودم، می‌توانستم مضحک‌ترین آدم دنیا شوم.

هیچ‌کس حتی از تنبلی «اندوه» هم به من چیزی نگفته بود. به‌غیراز شغلم - که گویی دستگاه‌ها در آن به شکل خستگی‌ناپذیری مثل همیشه کار می‌کنند - حتی از کوچک‌ترین تلاش‌ها هم متنفرم. نه‌تنها نوشتن که خواندن یک نامه هم حالم را به هم می‌زند. حتی اصلاح صورت. نرم یا زبر بودن صورتم دیگر چه اهمیتی دارد؟ می‌گویند یک آدم غمگین نیاز به چیزهایی دارد که حواسش را پرت کنند - چیزی که او را از خودش بیرون بکشد. مسخره است. مردی را در نظر بگیرید که مثل سگ خسته است و در شبی سرد، نیاز به پتوی دیگری دارد؛ قطعاً ترجیح می‌دهد دراز بکشد و سگ‌لرز بزند تا بلند شود و پتویی پیدا کند. تازه متوجه می‌شوم که چرا آدم‌های تنها، نامرتب می‌شوند؛ و درنهایت، کثیف و حال به هم زن.

در همین اثنا، خدا کجاست؟ این یکی از ناامیدکننده‌ترین دستاوردهای اندوه است. وقتی خوشحالی، آن قدر خوشحال که نیازی به وجودش نداری، آن قدر خوشحال که خواسته‌هایش را بیشتر به چشم مزاحمت می‌بینی، اگر خودت را به یاد بیاوری و باشکرگزاری و ذکر سراغ خدا بروی، با آغوشی - یا حداقل این طور به نظر می‌رسد - باز پذیرفته می‌شوی؛ اما وقتی در استیصال سراغش می‌روی، وقتی همه‌ی کمک‌ها عبث بوده است، چه پیدا می‌کنی؟ دری محکم کوبیده شده، توی صورتت؛

و صدای انداختن قفل پشت در و چفت آن. بعد، صدای سکوت. می‌توانی بازگردی. هرچقدر بیشتر بایستی، سکوت مؤکدتر می‌شود. نوری درون پنجره‌ها نیست. می‌تواند خانه‌ای خالی باشد. اصلاً هرگز کسی اینجا می‌زیسته است؟ بله، زمانی به نظر می‌رسید که ساکنی دارد. چرا او در زمان کامیابی حاضر و تأثیرگذار است و حالا در هنگامه‌ی استیصال این قدر غایب و خاموش؟

امروز عصر سعی کردم بخشی از این افکارم را با «سی» در میان بگذارم. او به یادم آورد که این احتمالاً همان بلایی است که سر مسیح آمد: «خداوندا! چرا فراموشم کرده‌ای؟» می‌دانم چرا. اما آیا این یادآوری درک شرایط را آسان‌تر می‌کند؟

نه اینکه در مرز (به نظرم البته) خطر ردِ باورم به خدا باشم. در حقیقت، خطر واقعی باورِ چنین «واقعیت» هولناکی از پروردگار است. نتیجه‌ای که از آن هراسانم نبودنش نیست، باور این است که «خدا همین است، دیگر خودت را گول نزن.»

پدران ما تسلیم این جمله‌ی قدیمی شدند: «هر چه خدا بخواهد». چندبار در زندگی‌شان خشم و ناامیدی محض، به خاطر ترس از خدا و نمایشی از عشق به او - بله نمایش به معنی کلمه - اصل مسئله را زیر خاکستر برد؟

«در مهم‌ترین زمانِ نیاز ما، خدا غایب است»؛ برای این جمله، اولین پاسخی که به ذهن می‌رسد، این است که بگوییم ذاتاً «غایب» است، یعنی وجود ندارد؛ اما بعد سؤال دیگری پیش

می‌آید، چرا وقتی - بگذارید صادقانه بگویم - که نیازش نداریم، این قدر حاضراست؟

اگر یک چیز از ازدواجم آموخته باشم، این است که هرگز نمی‌توانم باور کنم دین ساخته‌ی ناخودآگاه، نیازهای غریزی و جایگزینی برای رابطه‌ی دونفره است. برای آن چند سال، «اچ» و من از عشق سیراب شدیم؛ از هر نوعش: تنها و شاد، رمانتیک و واقع‌گرا و گاهی دراماتیک مثل رعد و برق، گاهی آن قدر لطیف و بی‌حادثه که گویی پاپوش نرم شبانه را به پا می‌کشیم. هیچ لنگه‌ای از این جفت، چه روح و چه بدن، ناراضی نبود. اگر خدا قرار بود جایگزین عشق باشد، ما به عنوان یک زوج عاشق، باید همه‌ی نیازمان را به او از دست می‌دادیم. چه کسی دنبال جایگزین می‌گردد وقتی اصل جنس را دارد؟ اما این اتفاق نمی‌افتد. ما هر دو می‌دانستیم که چیزی ورای دیگری و کنار دیگری نیاز داریم - چیزی از جنسی متفاوت، جنسی متفاوت از «نیاز». اگر این طور بود پس می‌شد گفت که عاشقان وقتی یکدیگر را دارند، دیگر نیازی به خواندن، خوردن و یا حتی نفس کشیدن ندارند.

سال‌ها پیش بعد از مرگ یک دوست، برای مدتی به طرز روشنی با اطمینان احساس می‌کردم زندگی‌اش ادامه دارد، حتی بهتر از قبل. درباره‌ی «اچ»، التماس کردم تا حتی به یک صدم چنین اطمینانی برسم، اما پاسخی در کار نیست. فقط یک درِ قفل‌شده، یک پرده‌ی آهنی، یک خلأ، صفر مطلق. «وقتی هم

درخواست می‌کنید، خدا به دعایتان جواب نمی‌دهد^۱ و من ابله بودم که خواستم. حالا حتی اگر آن اطمینان هم از راه برسد، نمی‌توانم باورش کنم؛ از کجا بدانم توهمی نیست که به خاطر دعاهایم در من رسوخ کرده؟

در هر صورت باید از این تفکرات «احضارِ روحی» دور بمانم؛ به «اچ» قول داده‌ام. پای قولم می‌ایستم. و از این افکار و محفل‌هایش خوب خبر داشت.

ایستادن پای قولی که به مرده‌ها داده‌ایم، یا به هر کسی، کار خوبی است. اما احساس می‌کنم که «احترام به آرزوی متوفی» از آن تله‌ها است. دیروز درست سر بزنگاه جلوی خودم را گرفتم که نگویم «اگر اچ بود خوشش نمی‌آمد». این برای دیگران منصفانه نیست. با این فرمان خیلی زود سوءاستفاده‌ام شروع می‌شود و مثلاً می‌گویم «اچ دوست داشت فلان کار را بکنیم» و از این جمله به سان یک وسیله برای دیکتاتوری در خانه استفاده خواهیم کرد؛ درست در حالی که علایق او نازک و نازک‌تر می‌شوند و جایشان را به علایق من می‌دهند.

نمی‌توانم با بچه‌ها درباره‌ی او صحبت کنم. درست لحظه‌ای که سر صحبت را باز می‌کنم، در صورتشان نه غم نقش می‌بندد، نه عشق، نه ترس، نه دلسوزی، بلکه کشنده‌ترین احساسات ممکن؛ شرم. چهره‌شان طوری می‌شود که انگار دارم بی‌حیایی می‌کنم. سخت منتظرند تا حرفم را تمام کنم. من

۱- نامه‌ی یعقوب، باب ۴، آیه‌ی ۳: «وقتی هم درخواست می‌کنید، خدا به دعایتان جواب نمی‌دهد، زیرا هدفشان نادرست است؛ فقط در پی به دست آوردن چیزهایی هستید که باعث خوشی و لذتتان می‌شود.»

درباره‌ی مادرم، پس از مرگش هم همین حس را داشتم، درست وقتی پدر می‌خواست از او صحبت کند. تقصیر آنها نیست؛ پسرها این گونه‌اند.

گاهی فکر می‌کنم که شرم، شرم بدریخت بی‌احساس محض، به اندازه‌ی همه‌ی بدی‌ها جلوی کارهای خوب و خوشحالی انسان‌ها را می‌گیرد؛ و نه فقط در کودکی.

یا نکنند حق با پسرهاست؟ خود «اچ» درباره‌ی این دفترچه‌ی لعنتی که مدام سراغش می‌آیم چه فکری می‌کرد؟ آیا این سیاه‌مشق‌ها عفونی‌اند؟ یک بار این جمله را خواندم «من همه‌ی شب را با دندان درد بیداری کشیدم، درحالی‌که به دندان درد و شب‌بیداری فکر می‌کردم» این واقعیت زندگی است. بخشی از هر مصیبت، به زبانی، سایه یا بازتاب مصیبت است: یعنی علاوه بر رنجی که مصیبت با خود دارد؛ تفکر مداوم به ذات رنج کشیدن را هم به ارمغان می‌آورد. من نه تنها هر روز تمام ناشدنی را در اندوه زندگی می‌کنم، بلکه هر روز را مشغول تفکر به این واقعیت هستم که «روزم را در اندوه زندگی می‌کنم». آیا این یادداشت‌ها صرفاً آن وجه مصیبت را تشدید می‌کنند؟ صرفاً اثباتی بر وجود ذهن متکلم وحده و حرکت نامتناهی اش حول موضوع هستند؟ اما من باید چه کنم؟ باید مخدری داشته باشم و خواندن دیگر برایم کارساز نیست. با به‌روی کاغذ آوردنشان (همه‌اش؟ - نه: یک از صدها) باور دارم که کمی کنترلش می‌کنم. حداقل این بهانه‌ای است که برای «اچ» می‌آوردم؛ و بعد او در دفاعیه‌ام قطعاً سوراخی پیدا می‌کرد.

فقط هم پسرها نیستند. یک ماحصلِ عجیبِ آندوه من این است که می دانم مایه‌ی شرمساری برای هر کسی هستم که ملاقاتم می کند. سر کار، در باشگاه، در خیابان، مردمی را می بینم که وقتی نزدیکم می شوند، در حال سبک سنگین کردن هستند تا زمانی که به من رسیدند، «حرفش» را پیش بکشند یا نه. حالم از اینکه پیش بکشند به هم می خورد، اگر پیش نکشند هم همین طور. یک جور «گور پدرش کرده». «آر» یک هفته ای است که از من دوری می کند. خودم بیشتر از جوان های مؤدبی خوشم می آید که آرام جلو می آیند، سرخ می شوند گویی پسر بچه ای هستند که نزد دندان پزشک می رود، تسلیتشان را می گویند و بعد سراغ باری همان نزدیکی می روند. نمی دانم شاید بازماندگان بایستی مانند جزامیان در مکان هایی ایزوله باشند.

برای بعضی، از شرمساری هم بدترم. من بیرقِ مرگ هستم. هر وقت زوج خوشحال و راضی ای را می بینیم، می توانم حس کنم که هر دو فکر می کنند «بالاخره یکی از ما باید جایی باشد که او الآن هست.»

ابتدا از رفتن به مکان هایی که من و «اچ» در آن خوشحال بودیم می ترسیدم - بارِ محبوب، جنگلِ محبوب. اما تصمیم گرفتم که ناگهانی انجامش دهم - مثل بازفرستادنِ خلبانی به آسمان که به تازگی سقوطی را از سر گذرانده. به شکل غیرمنتظره ای، فرقی نمی کرد. غیبتش در آن مکان ها مؤکدتر از جاهای دیگر نیست. اصلاً غیبتش متصل به مکان نیست. به نظرم اگر کسی هرگز طعم نمک را نچشیده باشد، دیگر قابلیت

تشخیص آن را بین غذاها ندارد. ذات طعم متفاوت می‌شود. غیبت هم همین است. «فعل» زندگی کردن دیگر چیز متفاوتی است. غیبتش آسمان‌وار، مانند پتویی روی همه چیز می‌افتد. اما نه، این توصیف خیلی هم دقیق نیست. جای خاصی وجود دارد که غیبتش سراغم می‌آید و دیگر هیچ راه فراری ندارم. منظورم بدن خودم است. این بدن، زمانی که عنوان بدن عاشق «اچ» را داشت، خیلی مهمتر بود. حالا مثل یک خانه‌ی خالی از سکنه است. اما نمی‌خواهم خودم را گول بزنم. این بدن خیلی زود می‌تواند برایم مهم شود، فقط کافی است که احساس کنم بیماری‌ای در کار است.

سرطان، سرطان و سرطان. مادرم، پدرم، همسرم. به نظرم معلوم است نفر بعدی این صف چه کسی می‌تواند باشد. با این وجود، «اچ» زمانی که خودش در کام این بیماری آرام فرومی‌رفت و از حقیقتش آگاه بود، گفت که مقدار زیادی از ترس قدیمی‌اش نسبت به آن را ازدست داده است. وقتی واقعیت خودش آمد، اسم و رسمش باهم فروریخت. تا حدی متوجه می‌شدم که منظورش چیست. این مسئله‌ی مهمی است. هیچ‌کس «فقط» با سرطان، جنگ یا بدبختی (و حتی خوشبختی) رودررو نمی‌شود. در هر «آن» فقط با یک ساعت، یک دقیقه یا حتی لحظه‌ای از زندگی رودررو می‌شویم. تمام ابعاد بالا و پایین زندگی، در آن واحد. نقاط خوب زیادی در زمان‌های بد زندگی مان غوطه‌ورند و نقاط بد زیادی در زمان‌های خوب. هیچ‌کس، هرگز تمام ضربه‌ی «آن چیز» را یکجا دریافت

نمی‌کند. اما ما اشتباه صدایش می‌کنیم. «آن چیز» به سادگی همه‌ی این بالا و پایین‌هاست؛ مابقی فقط اسم است و رسم. شگفت‌انگیز است که گاهی ما دو نفر چقدر خوشبختی و حتی شغف، در پسِ فروریزشِ همه‌ی امیدها، داشتیم. چقدر طولانی، چقدر آسوده، چقدر بالغانه، آن شبِ آخر باهم سخن گفتیم!

با این وجود، دقیقاً هم باهم نبودیم. جسمانیت بشر، همیشه محدودیتی دارد. در حقیقت هرگز نمی‌توانید در «ضعف» دیگری شریک شوید؛ همین‌طور در ترس یا زنج. چیزی که احساس می‌کنید، شاید خیلی بد باشد. شاید حتی باور کنید که چیزی به بدیِ دیگری حس می‌کنید، هرچند که من به‌شخصه به عقلِ فردی با چنین ادعایی شک می‌کنم. اما، درنهایت شما نمی‌توانید اندازه‌ی دیگری درد را احساس کنید. وقتی از ترس حرف می‌زنم، منظورم صراحتاً ترسِ حیوانی و اتفاقِ فیزیکی آن است، باز خوردِ طبیعیِ یک ارگان از فروپاشی‌اش؛ یک احساسِ صاف و ساده، احساسِ موشِ گیر افتاده در یک تله. این قابل انتقال و اشتراک نیست. ذهن تواناییِ همدردی را دارد؛ بدن اما کارش سخت است. با این وجود به شکلی، بدن عشاق توان درکی متقابل را دارد. تمام دورانِ عاشقی آنها یادشان داده است که احساساتی نه یک شکل، بلکه مکمل، وابسته به هم و حتی متقابل داشته باشند.

ما هر دو بر این موضوع آگاه بودیم. من بدبختی‌های خودم را داشتم، نه بدبختی‌های او. او مالک بدبختی‌های خود بود، نه

من. پایان مصیبت‌های او، شاید هم زمان با سرآغاز مشکلات من بود. ما مسیرهای متفاوتی را می‌رفتیم. این حقیقتِ سرد و تلخ، این تنظیم ترافیکِ ترسناک (شما خانم به راست - آقا، شما به چپ) تنها شروعِ فراقی است که خودِ مرگ است.

و این فراق، به نظرم، منتظر همه‌ی ما می‌ماند. وقتی درباره‌ی خودم و «اچ» فکر می‌کنم می‌بینم که در این فراق، به شکل غیرعادی‌ای بدشانس بودیم. اما احتمالاً همه‌ی عشاق همین‌طورند. یک بار به من گفت «اگر هر دو در یک لحظه هم بمیریم، آرمیده در کنار هم، باز هم فراقش همان قدری است که از آن هراسانی.» البته او نمی‌دانست؛ اندازه‌ی من نمی‌دانست؛ اما نزدیک به مرگ بود، آن قدر نزدیک که تلاشی هوشمندانه برای تسکینم بکند. می‌گفت مرگ چنین حسی دارد «سفری تنها به درونِ تنهایی». این جمله را زیاد بیان می‌کرد؛ و احتمال اشتباه بودنِ فرضیه‌اش چقدر نزدیک به صفر است! زمان، مکان و جسم دقیقاً چیزهایی بودند که ما را کنار هم آوردند؛ درست مثل خطوط تلفنی که از طریقشان تماس برقرار می‌کنیم. یکی را قطع کنید، یا هر دو را هم زمان؛ در هر صورت مکالمه قطع نمی‌شود؟

مگر شکل دیگری از تماس - مطلقاً شکلی متفاوت - را در نظر بگیرید که همان کار را می‌کند و بعد بلافاصله جایگزین راه‌های قبلی می‌شود. اما آن وقت دیگر چه دلیلی برای قطع راه‌های قدیمی وجود دارد؟ آیا خدا شوخی‌اش گرفته که پیاله سوپ را از روی میزتان به پایین پرت کند تا بتواند لحظه‌ای دیگر پیاله‌ای با همان سوپ جلوی شما بگذارد؟ حتی طبیعت هم

این دلقک بازی را باور نمی‌کند. طبیعت هم هرگز یک نوا را دو بار نمی‌نوازد.

تحمل افرادی که می‌گویند «مرگ وجود ندارد» یا «مرگ مهم نیست» واقعاً طاقت فرساست. مرگ وجود دارد؛ و اتفاقاً مهم است. و هر موقع که اتفاق می‌افتد، پیامدش قراردادی فسخ‌ناپذیر و بدون بازگشت است. انگار که بگویید تولد هم مهم نیست. شب‌ها به آسمان می‌نگرم؛ آیا چیزی قطعی‌تر از آسمان در تمام آن فضا و مکان بی‌انتهاست؟ اگر می‌توانستم همه را بگردم، جایی صورتش، صدایش یا لمسش را پیدا می‌کردم؟ او مرده است. چرا فهم این کلمه این قدر سخت است؟

هیچ عکس خوبی از او ندارم. صورتش حتی به شکلی محو هم در تصوراتم نقش نمی‌بندد. اما تصویر یک غریبه که امروز صبح بین جمعیت دیده‌ام خیلی شفاف جلوی چشمانم می‌آید، تصویری بی‌نقص درست هنگامی که شب چشمانم را می‌بندم. بدون شک، توضیحش کاملاً ساده است. ما تصویر کسانی را که خوب می‌شناسیم آن قدر در حالات مختلف، زوایای مختلف، نورهای مختلف و با احساس مختلف - راه رفتن، خوابیدن، خندیدن، گریستن، خوردن، حرف زدن، فکر کردن - دیده‌ایم که تمام تصاویر و حالات در ذهن تجمع می‌کنند و تبدیل به یک کلیت محومی شوند. ولی صدایش هنوز برایم شفاف است. صدای به یادماندنی اش - صدایی که هر لحظه می‌تواند مرا تبدیل به کودکی مویه‌کنان کند.

دفترچه‌ی دوم

برای اولین بار دوباره سراغ این صفحات آمده‌ام. وحشت زده‌ام می‌کنند. از لحنی که حرف زده‌ام، هر کسی احتمالاً فکر می‌کند که اهمیتِ مرگ «اچ» برایم به خاطر تأثیرش روی من است. زاویه‌ی دید او به طور کامل از قلم افتاده است. آیا آن لحظه‌ی تلخی که فریاد زد «اصلاً چیزی برای زنده ماندن باقی مانده؟» فراموش کرده‌ام. خوشبختی رویش را خیلی دیر به او نشان داد. حتی هزاران سال خوشبختی هم نمی‌توانست اشباعش کند. همیشه کامش برای لذت‌ها، احساسات و خرد و شور زندگی تازه و بکر بود. نمی‌توانستی چیزی را برایش هدر کنی. شیفته‌ی تجارب جدید بود و زیاد هم تجربه می‌کرد، بیشتر از همه‌ی کسانی که می‌شناسم. لب‌تشنه‌ای بود که سال‌ها دور جهان چرخیده و وقتی به خانه رسید، لحظه‌ی نوشیدن فقط آنی طول کشید و تمام شد. سرنوشت (هر چیزی که هست) عاشق این است که یک استعداد بی‌نظیر ایجاد کرده و بعد ناامیدش کند. بتهوون کر شد. با معیارِ ما یک شوخی مضحک است؛ شیطنتِ میمون‌وارِ یک ابله کینه‌توز.

باید بیشتر درباره‌ی «اچ» فکر کنم و کمتر درباره‌ی خودم. بله، جمله‌ی به ظاهر خوبی است. اما گره‌ای دارد. من تقریباً همیشه درباره‌ی او فکر می‌کنم. درباره‌ی حقایق «اچ» می‌اندیشم - کلمات، نگاه‌ها، خنده‌ها و اعمال او. اما ذهن من خودش آنها را انتخاب کرده و در گروه‌ها تقسیم‌بندی می‌کند. کمتر از یک ماه از مرگش گذشته، ولی می‌توانم شروع موزی و آرام‌روندی را احساس کنم که «اچ» را تبدیل به یک زن خیالی می‌کند. البته بر پایه‌ی واقعیات. نباید هیچ چیز داستانی را وارد این شخصیت کنم (حداقل امیدوارم که نکنم). اما این ترکیب به ناچار بیشتر و بیشتر از آن من نمی‌شود؟ واقعیت دیگر آن بیرون وجود ندارد تا مرا راستی آزمایشی کند، ترمزم را بکشد، همان‌طور که «اچ» واقعی می‌کشید: به ناگهان و غیرمنتظره، فقط با تکیه بر وجود خودش، نه من.

بی‌شک گرانبهارترین هدیه‌ای که ازدواج به من داد این ضربه‌های دائمی از چیزی به‌غایت نزدیک و صمیمی و درعین حال مستقل و پایدار است؛ شبیه ضرباتی که واقعیت بر در خیال ذهن می‌کوبد. آیا تمام آن کارها تباه خواهند شد؟ میراث من از «اچ» این است؟ آیا باید این‌گونه مهیب غرق تصویری از خودم با امیدهای واهی یک عَزَب شوم؟ آه محبوب من، محبوب من، برای لحظه‌ای بازگرد و این شبِ تیره‌بختی را بیرون کن. آه خدای من، خدا، چرا باید چنین رنجی را به خودت می‌دادی و این موجود را از کالبدش بیرون می‌کشیدی تا حالا محکوم به بازگشت - به باز مکیده شدن - به کالبدش باشد؟

امروز مردی را دیدم که ده سالی ندیده بودمش. تمام این سال‌ها فکر می‌کردم که چقدر خوب او را به خاطر دارم - اینکه دقیقاً چه شکلی است، چطور حرف می‌زند و درباره‌ی چه چیزهایی حرف می‌زند. پنج دقیقه‌ی ابتداییِ مردِ واقعی، تصویر ذهنی‌ام را در هم شکست. نه که او عوض شده باشد؛ دقیقاً برعکس. مدام با خود می‌گفتم: «البته، البته، فراموش کرده بودم که این‌گونه فکر می‌کرد - یا از این چیز خوشش نمی‌آمد، یا این را می‌دانست - یا اصلاً مدام سرش را به این شکل عقب می‌برد.» من تمام این خواص را روزی می‌دانستم و لحظه‌ای که آنها را دوباره دیدم، در ذهنم تازه شدند. اما آنها از تصویرِ ذهنی من نسبت به او پاک شده بودند و زمانی که تصویر با دیدار او در واقعیت بازآفرینی شد، نتیجه به شکلی شگرف متفاوت از تصویری بود که ده سال با خودم نگاه داشته بودم. چطور می‌توانم امیدوار باشم که این اتفاق برای خاطراتم از «اچ» نیفتد؟ آیا این اتفاق همین الآن هم در حال وقوع نیست؟ آرام، ساکت، شبیه دانه‌های برف - برف دانه‌های کوچکی که وقتی قرار است تمام شب برف بیارد، پیدایشان می‌شود - برف دانه‌هایی از من، برداشت‌هایم، انتخاب‌هایم که آرام در تصویر او جای می‌گیرند. قواره‌ی تصویرش در نهایت چیزی متفاوت از خودِ واقعی‌اش خواهد شد. تصویر واقعی در انتها کاملاً پنهان می‌شود. ده دقیقه - ده ثانیه - از «اچ» واقعی می‌تواند همه‌ی این غلط‌ها را درست کند؛ و باز، حتی اگر آن ده ثانیه به من عطا می‌شد، لحظه‌ای بعد برف دانه‌های کوچک شروع به بارش می‌کردند. حضور

واقعی، واضح و دگربودگی ذاتِ او که روحم را تطهیر می‌کرد، برای همیشه رفته است.

چقدر حیف است که نمی‌توانم بگویم «او تا ابد در خاطراتم زنده خواهد ماند!» زنده؟ این دقیقاً چیزی است که نخواهد بود. اصلاً مرده‌هایی را در نظر بگیرید که در مصر باستان مومیایی شده‌اند. آیا چیزی هست که بتواند ما را قانع کند آنها نمرده‌اند؟ چه چیزی از آنها باقی مانده؟ یک جنازه، یک خاطره و (حداقل به باور بعضی) یک روح. همه‌اش یا مضحک است، یا ترسناک؛ این کلمات فقط سه جایگزین دیگر برای کلمه‌ی «مرگ» هستند. این «اچ» بود که عاشقش بودم. اگر قرار بود که عاشقِ خاطره‌ی او در ذهنم، عاشقِ یک تصویر شوم، گناهی نابخشودنی مرتکب می‌شدم.

یادم می‌آید یک صبح تابستانی زهره‌ترک شدم: مردی تنومند، سرحال و کارگر، با یک کج‌بیل و آبپاشی به دست، وارد حیاطِ کلیسایمان شد. همان‌طور که دروازه را پشت سرش می‌بست، از کنار شانه‌اش به دو دوست فریاد زد «بعداً می‌بینمتان، باید سری به مادرم بزنم». منظورش این بود که باید مقبره‌اش را آب بدهد، ریشه‌های گیاهان را بزداید و دستی به سر و گوش سنگ‌قبرش بکشد. قالب تهی کردم چون همه‌ی این بحثِ حیاطِ کلیسا، به سادگی نفرت‌انگیز بود و هست، حتی غیرقابل‌تصور. اما در سایه‌ی تفکراتِ اخیرم در عجبم که اگر کسی می‌توانست حرفِ آن مرد را بررسی کند (واقعاً من که نمی‌توانم)، چیز زیادی دستگیرش می‌شد؟ یک باغچه‌ی گل

شش در سه فوتی که تبدیل به «مادر» شده است. این سمبلِ مادر برای او شده بود، یک پیوند. مراقبت از آن، دیدار با مادر بود. نمی‌دانم، شاید بهتر از مراقبت و نگه‌داری یک تصویر در خاطرات باشد. قبر و تصویر هر دو پیوندی با آن قراردادِ ابدی مرگ هستند و سمبلی برای چیزی غیرقابل تصور. اما تصویر این عیبِ بزرگ را دارد که هر کاری که می‌خواهم، انجام می‌دهد. لبخند می‌زند یا اخم می‌کند، می‌تواند لطیف، شاد، بی‌ادب و یا اهل جدل باشد و همه‌ی این‌ها به حال من مربوط است. تصویر، یک عروسک خیمه‌شب‌بازی در دستان من است. البته هنوز نه، هنوز واقعیت زیادی تازه است؛ هنوز خاطراتِ اصیل ما قادرند (خدا را شکر)، در هر لحظه‌ای غیرازادی هجوم آورند و بندهای خیمه‌شب‌بازی‌ام را پاره‌پاره کنند. ولی با گذشت زمان اطاعت مرگ آور تصویر و وابستگی ناخوشایندش به من، مقدر به افزایش است. از طرفِ دیگر، باغچه یک تکه از واقعیتی لجباز، خودسر و رام‌نشدنی است، بی‌شک همان‌طور که «مادر» در طول زندگی‌اش بوده است. همان‌طور که «اچ» بود.

یا همان‌طور که «اچ» هست. آیا می‌توانم صادقانه بگویم که او اصلاً «چیزی» هست؟ اکثر آدم‌هایی که ملاقات می‌کنم، مثلاً سرکار، قطعاً فکر می‌کنند که دیگر «چیزی» از او باقی نمانده است. البته به صورت طبیعی هیچ‌کدام این واقعیت را در صورت‌م نخواهند گفت. حداقل نه به این زودی‌ها. اما من چه فکر می‌کنم؟ من همیشه قادر بودم برای دیگر مردگان دعا بخوانم، هنوز هم می‌خوانم، با اعتماد به نفس. اما وقتی تلاش

می‌کنم برای «اچ» دعایی بخوانم، درنگ می‌کنم. نمی‌توانم؛ مبهوت و حیران می‌شوم. احساس شوم یک ناواقعیت را دارم، یک مصاحبت با خلاً درباره‌ی وهمی شخصی.

دلیل این تفاوت هم ساده و واضح است. هرگز نمی‌دانید چقدر به یک باور اعتقاد دارید تا زمانی که آن تبدیل به مسئله‌ی مرگ و زندگی شود. کاری ندارد که به قدرت و صلابت یک طناب ایمان داشته باشید، وقتی فقط آن را دور کارتن‌ها می‌بندید. اما اگر قرار بود با آن طناب از پرتگاهی آویزان باشید چه؟ اول دچار این کشف نمی‌شدید که واقعاً چقدر به طناب اعتماد دارید؟ همین موضوع درباره‌ی انسان‌ها هم صدق می‌کند. برای سال‌ها می‌گفتم که اعتماد مطلقى به «بی.آر.» دارم، اما بعد لحظه‌ای از راه رسید که باید تصمیم می‌گرفتم آیا می‌توانم برای یک راز مهم به او اعتماد کنم. این موقعیت باعث شد «اعتماد مطلق» معنی متفاوتی نسبت به قبل پیدا کند. در حقیقت فهمیدم چنین اعتمادی وجود ندارد. فقط یک ریسک واقعی می‌تواند توان یک باور را به چالش بکشد. ایمانی - حداقل فکر می‌کردم ایمان است - که مرا قادر می‌ساخت بتوانم برای دیگر مردگان دعا بخوانم، در ظاهر قدرتمند بود اما فقط به این خاطر که اهمیتی نمی‌دادم؛ با ناامیدی و شک به فقدانشان فکر نمی‌کردم. با این وجود، خودم خیال می‌کردم که اهمیت می‌دهم. اما سختی‌های دیگری هم در کار هستند. «اکنون او کجاست؟» یعنی در حال حاضر، در چه مکانی است. اما اگر «اچ» یک بدن نیست - و بدنی که عاشقش بودم قاعدتاً دیگر

«اچ» نیست - پس او دیگر در هیچ جا نیست. «اکنون» یک نقطه یا تاریخِ دقیقی از خطِ زمان ماست. گویی که او در سفری تنها بوده و من به ساعتِ نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «نمی‌دانم به ایستون رسیده یا نه». ولی اگر او مانند ما در این مسیرِ شصت ثانیه‌ای در هر دقیقه در طول محورِ زمان حرکت نکند، پس «اکنون» چیست؟ اگر مردگان در زمان نیستند، یا در زمان ما نیستند، پس وقتی از آنها حرف می‌زنیم، تمایز واضح بین «بود»، «هست» و «خواهد بود» چیست؟

انسان‌های مهربان به من می‌گویند «الآن با خداست». به زبانی، این حرف دقیقاً صحیح است. امروز او هم مانند خدا، غیرقابل لمس و غیرقابل تصور است.

از طرفی این سؤال را، هرچقدر که مهم باشد، آن قدری مهم در رابطه با اندوه نمی‌بینم. در نظر بگیریم چند سال زندگی ما در کنار هم، در حقیقت پیش درآمدِ زمینیِ زندگی ابدیِ دو موجودیتِ فوق‌کیهانی، غیرقابل تصور و نامیرا است. این نامیرایان را می‌توان به شکل کره یا گوی تصور کرد. عالم طبیعت آنها را برش می‌دهد - منظور در زندگی زمینی است - و تصویرشان تبدیل به دو دایره می‌شود (دایره‌ها برشی از کره‌ها هستند). دو دایره که یکدیگر را لمس کردند. اما آن دو دایره، حتی ورائی این مهم که یکدیگر را لمس کردند، دقیقاً چیزی هستند که می‌خواهم برایشان عزاداری کنم، دل‌تنگشان، تشنه‌شان هستم. به من می‌گویند «او زنده خواهد بود». اما قلب و بدنم فریاد می‌زند، می‌گرید که بازگرد، بازگرد. دوباره دایره‌ای باش، دایره‌ام را در عالم طبیعت لمس

کن. اما می دانم که این غیرممکن است. می دانم دقیقاً چیزی که درخواست می کنم، همانی است که هرگز به آن نخواهم رسید؛ زندگی سابق، شوخی ها، نوشیدنی ها، دعوایها، معاشقه و روزمرگی کسالت آورمان. اما با هر دیدی که بنگریم، اگر بگوییم «اچ مرده است»، انگار گفته ایم «همه چیز از بین رفته است». دیگر بخشی از گذشته شده است؛ و گذشته، گذشته است و این دقیقاً معنی زمان است و زمان نیز نام دیگری از مرگ است و بهشت «موقعیتی» است که «چیزهایی که در گذشته اند، به آن می رسند».

با من از حقیقتِ ادیان سخن بگویید، با تمام وجود گوش می دهم. با من از وظایف ادیان بگویید، مطیعانه می شنوم. اما با من از تسلی در دین سخن نگویید که به فهمتان شک می کنم. مگر اینکه رسماً به تمام آن باورهای جمع شدن خانواده در پس «سواحلِ دوردست»، که تصویری به شدت زمینی است، ایمان داشته باشید. اما همه ی این قصه ها [در مسیحیت] مکتوب نیست و بیشتر از مناجات و حکاکای ها گرفته شده است. حتی یک کلمه از آن هم در انجیل نیامده است. ظاهرش هم غلط است. ما «می دانیم» که نمی تواند آن طور باشد. واقعیت هرگز باز تکرار نمی شود. امکان ندارد یک چیز گرفته شود و دقیقاً همان بازگردانده شود. «رمال ها»^۱ خوب می دانند چطور قلابشان را طعمه بزنند! «چیزهای این دنیا خیلی هم فرقی با آن دنیا ندارد»، در بهشت سیگار برگ هم هست؛ برای همین باید

دوستش بداریم - گذشته‌ی شاد، قرار است باز تکرار شود.
 و این، فقط همین توقع بی‌جا از واقعیت، چیزی است که
 برایش زاری می‌کنم و عصبانیت، لطافت و تمنای شبانه را در
 هوای خالی بازمی‌دمم.

«سی» بیچاره برایم این جمله را می‌خواند «مانند کسانی که
 امیدی ندارند، زاری نکنید». ^۱ متحیرم می‌کند، این دعوت به
 رفتن زیر بار کلماتی که برای انسان‌های بهتر از ما گفته شده‌اند.
 جمله‌ی سن پاول فقط تسکین کسانی است که خدا را بیش از
 مردگان و مردگان را بیش از خودشان دوست دارند. اگر مادری
 بتواند نه برای چیزی که خودش از دست داده بلکه برای چیزی
 که فرزند مرده‌اش از دست داده عزاداری کند، آنگاه می‌توان
 گفت که فرزند از رسیدن به هدف خلقتش ناکام نمانده. از
 آن سو اگر مادری، در پس از دست دادن بزرگ‌ترین و شاید تنها
 «خوشبختی طبیعی‌اش»، چیز بزرگ‌تری - یعنی ایمانش - را
 از دست نداده و هنوز امیدوار است که بتواند «خدا را ستایش
 کند و تا ابد از اولدت ببرد»؛ در نهایت به تسکینی می‌رسد که بر
 پایه‌ی نگرش الهی وجودش شکل گرفته است. اما نه تسکینی
 بر مادرانگی. آن خوشبختی مادرانه برای همیشه از بین خواهد
 رفت. هرگز، در هیچ زمان یا مکانی، آن مادر نمی‌تواند فرزندش
 را روی زانوانش بنشانند، حمامش کند، برایش قصه‌ای بخواند،

۱ - عهد جدید؛ کتاب ششم، نامه‌ی پولس به تسالونیکیان، باب ۴، آیه ۱۳: «اینک برادران عزیز، می‌خواهم
 که شما از وضعیت ایماندارانی که می‌میرند آگاه باشید، تا وقتی کسی از شما فوت می‌کند، شما نیز مانند
 کسانی که امیدی به عالم آینده ندارند، زاری نکنید.»

برای آینده اش رؤیا ببافد و یا نوه اش را ببیند.

به من می گویند که «اچ» حتماً خوشحال است، در آرامش است. چه چیزی آنها را این قدر مطمئن می کند؟ منظورم این نیست که از وضعیت بدتری می ترسم. تقریباً آخرین کلماتی که گفت این بود «با خدا به صلح رسیدم». قبلاً همیشه در صلح نبود؛ و هیچ وقت هم دروغ نمی گفت. به راحتی هم گول نمی خورد؛ مخصوصاً وقتی کفهی ترازو به سمت خودش سنگینی می کرد. نمی خواهم مته به خشخاش بگذارم، اما چرا همه این قدر مطمئن هستند که همه ی بدبختی ها با مرگ تمام می شود؟ بیش از نیمی از مسیحیان و میلیون ها نفر در شرق باور دیگری دارند. چطور می دانند که «حالا استراحت می کند»؟ چرا جدایی ای که این قدر برای عاشق بازمانده زجرآور است، برای معشوق درگذشته بی رنج و ساده است؟

چون «حالا او در دستان خداست». اگر الآن در دستان خداست، پس قبلاً هم بوده است و من شاهد بوده ام که دست ها با «اچ» چه کردند. آیا واقعاً وقتی از کالبد جدا می شویم، بلافاصله رفتارشان بهتر می شود؟ اگر بله، چرا؟ اگر مهربانی خدا با مصیبت هایمان در تناقض است، پس یا خدا خوب نیست و یا اصلاً وجود ندارد: چون تا آنجایی که می دانیم همیشه در حال رنجی فراتر از توان و ترس هایمان هستیم. اما اگر با مصیبت هایمان در تناقض نیست، پس امکان مصیبت و رنج پس از مرگ هم ممکن است.

گاهی خیلی سخت است که نگوییم «خدایا، ببخش،

خدایا». گاهی همین قدر را هم نمی‌توان گفت. اگر ایمانمان واقعی است، می‌دانیم که خدا نمی‌بخشد؛ خدا «او» را مصلوب کرد.

واقعاً، از ظفره رفتن چه چیزی عاید ما می‌شود؟ ما زیر تیغ هستیم و راه فراری هم جلوی پایمان نیست. اگر مداوم به «واقعیت» نگاه کنیم، چیز قابل‌تحملی نیست. پس چطور یا چگونه چنین واقعیتی در جای‌جای پدیده‌ای دهشتناک به نام ضمیررخنه کرد؟ چرا اصلاً واقعیت چیزی مانند ما را ساخت که بتوانیم ذاتش را ببینیم و برای همین دیدن در بیزاری غرق شویم؟ چه کسی می‌خواهد واقعیت را ببینید و رنج پیدا کردنش را به جان بخرد، وقتی هیچ نیازی مجبورش نمی‌کند و هر بار که به نتیجه می‌رسد، تصویر مانند دشنه‌ای زخمه به قلبش می‌زند؟ خب، انسان‌هایی مانند «اچ» اینطورند، کسانی که حقیقت را با هر هزینه‌ای می‌جویند.

اما اگر «اچ» «نیست»، پس هیچ‌وقت نبوده است. من یک آبراز اتم‌ها را به جای یک «آدم» اشتباه گرفته بودم. مردم هرگز وجود نداشته و ندارند. مرگ فقط پوچی‌ای را نمایان می‌کند که همیشه وجود داشته است. آنهایی که «زنده» می‌خوانیم، فقط هنوز ماسک‌هایشان را برنداشته‌اند. همه به یک اندازه ورشکسته؛ بعضی فقط هنوز اعلام ورشکستگی نکرده‌اند.

اما این حرف‌ها باید بی‌معنی باشد؛ پوچی بر چه کسی نمایان شده؟ ورشکستگی به چه کسی اعلام شده؟ به دیگر جعبه‌های وسایل آتش‌بازی یا همان آبرهای اتم‌ها. هرگز باور

نخواهم کرد - به عبارتی نمی‌توانم باور کنم - رشته‌ای از وقایع فیزیکی می‌تواند یا ممکن است ناقض دیگر وقایع باشد.

نه، ترس اصلی‌ام از ماتریالیسم نیست. اگر این تفکر درست بود ما - یا همان برداشت غلطمان از «ما» - می‌توانستیم از زیر تیغ بیرون بیاییم. خیلی ساده یک قوطی قرص خواب می‌توانست این کار را انجام دهد. بیشتر می‌ترسم که موش‌هایی در تله باشیم. یا حتی بدتر از آن، موشی در آزمایشگاه. کسی گفت، من باور دارم که خدا همیشه همه چیز را مهندسی می‌کند. شاید حقیقتش این بوده است که خدا همه چیز را تشریح می‌کند؟

دیر یا زود باید با این سؤال با زبان ساده مواجه شوم؛ چه دلیلی، و رای آرزوی ناگزیرمان داریم که باور کنیم خدا «خوب» است؟ آیا تمام مشاهدات اولیه، علیه این تفسیر نیستند؟ ما چه توجیهی در مقابله با بدیهیات اولیه داریم؟

معمولاً مسیح را دلیل می‌آوریم. اما شاید مسیح اشتباه می‌کرد؟ شاید کلمات آخرش، بهترین مفهوم را به ما می‌رساند. او دریافته بود موجودی که «پدر» صدایش می‌کرد؛ به شکلی وحشتناک و بی‌اندازه با تصوراتش متفاوت است. تله‌ای که مدت زیادی و با وسواس خاصی آماده شده بود، بالاخره فنرش روی صلیب فرود آمد. آن شوخی واقعی مضحک، موفق شد.

چیزی که در هر مناجات گلویم را می‌فشارد، خاطره‌ی دعا‌های دونفره‌ی من و «اچ» است و امید واهی‌ای که به همه چیز داشتیم. نه امیدی که ما حاصل محض تفکرات پرشور ما بود؛ امیدی تهییج شده، یا تحمیل شده توسط تشخیص‌های

غلط پزشکان، تصاویر ایکس‌ری، پیشرفت‌های عجیب و حتی یک بهبودی مقطعی که به مثابه‌ی معجزه گرفتیم. قدم به قدم ما «در مسیر باغ سبز» گام برداشتیم. هر بار وقتی به نظر می‌رسید که «او» [خدا] در حال رحمت است، برای شکنجه‌ی بعدی آماده می‌شد.

//////

متن فوق را دیشب نوشتم. بیشتر شبیه یک فریاد است تا یک فکر. بگذارید از ابتدا شروع کنم؛ آیا این منطقی است که به خدای بد باور داشته باشیم؟ و یا حتی به نوعی، خدایی به آن بدی؟ یک شکنجه‌گر کیهانی؟

راستش را بخواهید، فکر می‌کنم اولین چیزی که درباره‌ی این توصیف به ذهنم می‌رسد، این است که زیادی «انسان-محور» است. اگر خوب به آن فکر کنید، حتی از ایده‌ی یک پادشاه خیلی پیر با ریش بلند سفید هم «انسان-محورتر» است. این تصویر یک کهن‌الگوی^۱ یونگی^۲ است. این تصویر خدا را با تمام پادشاهان خردمند دوران باستان و قصه‌های پریان پیوند می‌دهد، پادشاهانی با پیشگویان، حکیمان و جادوگران کنارشان. اگرچه به صورت ظاهری این تصویر یک مرد است، اما مفهومی فراتراز «انسانیت» دارد. در ساده‌ترین حالت، مفهومی اشاره به چیزی دارد که خیلی پیرتر از شماست، خیلی بیشتر هم می‌داند، چیزی است که نمی‌توانید درکش کنید. رمز آلودگی

۱- اینجا منظور همان آرکیتایپ‌های یونگ است که اشاره دارد به اشکال ادراک و دریافتی که به صورت جمعی، قومی و بومی به ما به از گذشته به ارث می‌رسد.

۲- Carl Jung، روانشناس معروف سوییسی که نظریات مهمی در روانشناسی تحلیلی ارائه داده است.

در خودش دارد. در نتیجه جایی برای امید هم دارد. اگر امید هست، جایی هم برای خوف یا ترس با احترام دارد که قطعاً ترس از کینه‌توزی یک فرمانروا نیست. تصویری که دیشب در ذهنم داشتم، بیشتر شبیه تصویر مردی است مانند «س.ص.» - کسی که عادت داشت سر میز شام کنارم بنشیند و تعریف کند امروز چه کارهایی با گربه‌ها نکرده بود. حالا مردی مثل «س.ص.»، هرچقدر هم بزرگنمایی شود، نه می‌تواند بر چیزی حکومت کرده و نه می‌تواند چیزی را خلق کند. او فقط تله می‌گذارد و طعمه می‌ریزد. اما هرگز تله‌هایی مثل عشق، قهقهه، گل‌نرگس یا غروب‌های یخ‌زده به ذهنش خطور هم نمی‌کنند. او دنیا خلق کند؟ حتی نمی‌تواند یک لطیفه بسازد، یک احترام، یک عذرخواهی و یا حتی یک دوست.

واقعاً کسی می‌تواند ایده‌ی «خدای بد» را به شکلی بیان کند، انگار که لایه‌ی زیرین شکلی متحجرانه از مسیحیت کالوینیسیم^۱ است؟ شاید بتوان گفت که ما سقوط کرده و غرق در گناهیم. آن قدر غرق فساد شده‌ایم که تعاریف «خوبی» برایمان اهمیتی ندارند؛ یا حتی بدتر - این که فکر کنیم اگر چیزی خوب است، دقیقاً معنی‌اش بد بودن آن است. حالا با این تفسیر خدا در حقیقت - بله همه‌ی ترس‌هایمان حقیقت است - تمام شاخصه‌های بد بودن را دارد: بی‌منطقی، غرور، انتقام‌جویی، بی‌عدالتی، بی‌رحمی؛ اما همه‌ی این سیاهی‌ها (یعنی طوری

۱- مکتبی از مسیحیت که متعلق به قرن ۱۶ است و اصلی‌ترین ایده‌اش باور نداشتن به حضور فیزیکی مسیح است.

که به چشم ما می‌آیند) در حقیقت سفیدی هستند. این فساد و زوال ماست که سفیدها را به چشممان سیاه می‌کند.

و خب که چه؟ این نیاتِ کاربردی و نظری می‌توانند نام خدا را از روی هر سنگ‌نوشته‌ای پاک کنند. کلمه‌ی «خوبی» که به او چسبیده است، بی‌معنی می‌شود: مانند اجی مجی لائرجی محو می‌شود. در این حال انگیزه‌ای برای اطاعتش نداریم. حتی ترس هم نداریم. درست است که تهدیدها و قول‌هایش را دارد، ولی چرا باید آنها را باور کنیم؟ اگر «بی‌رحمی» از زاویه‌ی دید او «خوبی» است، پس دروغ گفتن هم می‌تواند کار خوبی باشد. حتی اگر دروغ هم نباشد، چه فرقی می‌کند؟ باورهای او از «خوبی» آن قدر از ما متفاوت است که چیزی که او بهشت توصیف کرده، ممکن است در حقیقت برای ما جهنمی باشد، همین موضوع درباره‌ی جهنم هم صدق می‌کند. درنهایت، اگر «واقعیت» این قدر ریشه‌ای برای ما بی‌معنی است - یا به عبارتی دیگر ما این قدر ابله هستیم - پس چرا باید درباره‌ی خدا، اصلاً درباره‌ی هر چیزی فکر کنیم و بیندیشیم؟ این از آن گره‌هایی است که وقتی می‌خواهی سفتش کنی، باز می‌شود.

سؤال این است که چرا چنین مزخرفاتِ چرکی را در ذهنم جا می‌دهم. آیا امیدی دارم که اگر احساسات خود را در شکل افکار بروز دهند، رنج کم خواهد شد؟ آیا این دست‌نوشته‌ها چیزی بیش از قلم‌زدن‌های مردی است که قبول نمی‌کند کاری نمی‌توان علیه رنج انجام داد، مگر رنج کشیدن؟ کسی که هنوز فکر می‌کند دستگاهی وجود دارد (اگر می‌توانست پیدایش

کند) که می‌تواند درد را خنثی کند. مهم نیست که چنگی به دسته‌های صندلی دندانپزشکی می‌زنید، یا دست‌ها را روی پاها گذاشته‌اید، دریل سوراخ می‌کند.

و آندوه هنوز هم شبیه ترس است. شاید، به بیانی دقیق‌تر شبیه تعلیق. یا حتی حسی شبیه انتظار؛ جایی پرسه زدن و انتظار اتفاقی را کشیدن. این به زندگی حس دائمی وضعیتی موقت را می‌دهد. در این وضعیت هیچ کاری ارزش شروع کردن را ندارد. نمی‌توانم آرام بگیرم. خمیازه می‌کشم، بی‌قرارم، زیاد سیگار دود می‌کنم. تا اینجای زندگی همیشه زمان کم داشته‌ام. حالا دیگر هیچ چیز نیست، جز زمان. فقط زمان محض مانده است؛ تسلسلی تهی.

یک جسم. یا اگر جور دیگر ترجیح می‌دهید، یک کشتی. موتور سمت راست از بین رفته است. من، یعنی موتور سمت چپ، باید پت پت کنان به شکلی راه را ادامه دهم تا به لنگرگاه برسیم. یا تا جایی که سفر تمام شود. لنگرگاه چنین سفری، چگونه جایی است؟ ساحلی امن، یا شاید، شبی تیره، طوفانی کرکننده، موج‌شکن‌هایی در روبرو - و هر نوری که از خُشکی می‌بینم، تکانش فانوس‌های اوراقچیان کشتی است. چنین تصویری پهلوگیری «اچ» بود. همین‌طور مادرم؛ و من می‌گویم پهلوگیری، نه وُرود.

دفترچه‌ی سوم

این حقیقت ندارد که مدام به «اچ» فکر می‌کنم. کار و گفت‌وگوهای روزمره اجازه نمی‌دهند. اما زمان‌هایی که فکر نمی‌کنم، اوقات سخت‌تری هستند. چون در این لحظات، اگرچه دلیل اندوهم را فراموش کرده‌ام، اما پوششی از احساس مبهم نادرستی همه‌جا گسترده است، پوششی از گمراهی. مانند رؤیاهایی که در آن هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد - نه حتی اتفاقی که ارزش تعریف‌کردن سر میز صبحانه را داشته باشد - اما اتمسفر، طعم و فضای کل ماجرا مهلک است. این لحظات هم همین‌طورند. تمشک‌های کوهی را می‌بینم که قرمز می‌شوند و برای لحظه‌ای نمی‌فهمم، چرا تمشک‌های کوهی، از تمام چیزهایی که می‌بینم، می‌توانند افسرده‌ام کنند. صدای زنگ ساعت را می‌شنوم که زمان محبوبم از روز را یادآوری می‌کند، چیزی که امروز برابری بی‌صداست. چه بلایی سر دنیا آمده که این قدر سطحی، مستعمل و بی‌طعم شده است؟ بعد به یاد می‌آورم.

این یکی از چیزهایی است که از آن هراسانم. جان‌کندن‌ها،

لحظات دیوانه وار در نیمه شب و عذاب هایی که به طور طبیعی باید کم و کم تر شوند. اما بعدش چه می آید؟ این بی حسی، این یکنواختی مرده؟ آیا زمانی از راه می رسد که دیگر نپرسم چرا دنیا معرکه ی دعواست، چون قبول کرده ام کثافت کاری راه و رسم آن است؟ آیا آندوه در نهایت در کسالتی رسوب می کند که آمیخته باحالت تهوعی خفیف است؟

احساسات، احساسات و احساسات. بگذار به جایش کمی فکر کنم. از زاویه ی دید منطق، مرگ «اچ» چه عاملی را به مسائل دنیا اضافه کرده است؟ چه ملاکی را در اختیارم گذاشته که به همه ی باورهایم شک کنم؟ من می دانستم که این مصیبت ها و اتفاقات بدتر از آن ها هم هر روز در این دنیا اتفاق می افتد. می توان گفت که حسابشان را داشتم. به من هشدار داده شده - خودم به خودم هشدار داده ام - تا روی خوشبختی «زمینی» حسابی باز نکنم. به ما حتی قول رنج کشیدن هم داده اند. همه بخشی از برنامه ی اصلی است. حتی جمله ای هست که می گوید «عزاداران مورد رحمت هستند» و من هم با آن کنار آمده ام. چیزی به دست نیاورده ام که برایش معامله انجام نداده باشم. البته وقتی «بلا» برای خودت و نه برای دیگران، در واقعیت و نه در تصورات، نازل می شود، فرق می کند. قبول، اما آیا این واقعیت باید برای یک مرد عاقل این قدر تفاوت ایجاد کند؟ نه. البته این موضوع برای مردی که ایمانش واقعی باشد و غمی که برای دیگران می خورد حقیقی است، هیچ تفاوتی

ایجاد نمی‌کند. موضوع خیلی واضح است. اگر خانه‌ی من با تک‌ضربه‌ای فروریخت، دلیلش این است که خانه‌ای روی آب بود. ایمانی که «این مسائل را در نظر گرفت» ایمان نبود، توهم بود. «در نظر گرفتن» مسائل همدردی واقعی نیست. اگر واقعاً به غم‌های دنیا اهمیت می‌دادم، همان‌طور که باور داشتم اهمیت می‌دهم، وقتی نوبتِ غمِ خودم رسید نباید این‌طور در هم می‌شکستم. من اسیر ایمانی خیالی بودم که با حریفانی بی‌خطر مسابقه می‌داد که فقط برجسبی از «مرضی»، «درد»، «مرگ» و «تنهایی» برخوردار بودند. فکر می‌کردم به طناب اعتماد دارم؛ تا روزی که وقت امتحانش رسید که توانایی تحمل وزن را دارد یا نه، آن وقت فهمیدم که اعتمادی در کار نیست.

بازیکنان حرفه‌ایِ بریج به من می‌گویند که «همیشه باید پولی وسط باشد وگرنه کسی بازی را جدی نمی‌گیرد». گویا حرفشان درست هم است. آورده‌ی شما در این قمار - چه باور به خدا باشد، چه به بی‌خدایی، چه خدای خوب و چه آن دیوانه‌ی کهکشانی، چه به زندگی ابدی یا خاموشی محض - جدی گرفته نخواهد شد اگر چیز زیادی برای از دست دادن نداشته باشید؛ و هرگز هم نمی‌فهمید که مسئله چقدر مهم بوده است مگر آنکه ریسکِ خیلی بالایی کرده باشید؛ زمانی که دیگر بحث یکی دو سکه یا اسکناس مطرح نیست، بحث تمام داشته‌هایتان است اوضاع فرق می‌کند. فقط چنین قماری است که می‌تواند یک مرد را - یا حداقل مردی شبیه من را - با زلزله‌ای از بنیان تفکرات کلامی‌اش و از مفهوم باورهایش بیرون بیاورد. این مرد باید

زمین بخورد تا عقلش سر جایش بیاید. فقط شکنجه است که حقیقت را بیرون می‌کشد. او فقط زیر شکنجه‌ی خود، می‌تواند خود را بشناسد.

و باید اقرار کنم که - همان‌طور که اگر «اچ» بود، مجبورم می‌کردم زودتر از این اقرار کنم - اگر این ایمان خانه‌ای روی آب بود، همان بهتر که زودتر فرومی‌ریخت. فقط هم رنج کشیدن می‌توانست آن را خراب کند. اما بعد ایده‌ی دیوانه‌ی کهکشانی و تشریح‌گر فرا انسانی هم بی‌معنی می‌شوند.

/////

آیا این آخرین علامت است که من قابل درمان نیستم؟ که وقتی واقعیت رؤیاهای مرا به هزار تکه متلاشی می‌کند تا لحظه‌ای که شوک زده‌ام غرو لند می‌کنم و افسرده‌ام و بعد به آرامی و با حماقت سعی می‌کنم همه چیز را سر جایش برگردانم؟ همیشه هم داستان همین خواهد بود؟ چقدر مگر پیش می‌آید که خانه‌ی روی آبم فرو بریزد و من مجبور باشم دوباره آن را بسازم؟ آیا این کاری است که امروز در حال انجامش هستم؟ بله به نظر می‌رسد چیزی که آن را «بازیابی ایمان» می‌نامم، خودش تبدیل به خانه‌ی دیگری روی آب شده است. نکته اینجاست که روی آب بودن یا نبودنش را تا زلزله‌ی بعدی نمی‌توانم مطمئن باشم - زمانی که مثلاً یک بیماری لاعلاج در بدن من پیدا شود و یا در کارم با یک اشتباه مرگبار زندگی حرفه‌ای‌ام را نابود کنم. اما دو سؤال اینجا مطرح است. از چه نظر این خانه‌ای روی آب است؟ این خانه روی آب است چون

چیزهایی که به آن باور دارم یک رؤیاست، یا من رؤیا می‌بینم که به آنها باور دارم؟

حتی در بررسی دقیق‌تر، چرا افکاری که یک هفته پیش در ذهن داشتم، باید قابل اعتمادتر از افکارِ بهترِ امروز باشد؟ من به‌طور قطع امروز آدم عاقل‌تری هستم. چرا باید خیالات مردی ژولیده - یا همان‌طور که گفتم ضربه خورده - به‌طور خاصی قابل اعتماد باشد؟

چون هیچ تفکرِ امیدواری پشت این تصاویر نیست؟ چون باوجود وحشتناک بودن، در ظاهر بیشتر به واقعیت شبیه‌اند؟ اما همان‌طور که رؤیایی داریم که آرزوها را بیان می‌کند، رؤیایی هم داریم که ترس‌ها را به تصویر می‌کشد. آیا آنها به‌طور کلی آزاردهنده بودند؟ نه. حتی به نحوی دوستشان داشتم. حتی از این بی‌میلی جزئی در پذیرش افکارِ متقابل باخبر بودم. همه‌ی آن حرف‌ها درباره‌ی دیوانه‌ی کهکشانی برآمده از تفکر نبود که فقط ماحصلِ خشم بود. این تنها لذتی است که یک مرد در اندوه می‌تواند تجربه کند: لذتِ مشتی در هوا پرتاب کردن. در حقیقت دشنام‌گویی بود - توهینِ محض؛ «اینکه به خدا بگویم چگونه درباره‌اش فکر می‌کنم»؛ و صدالبته در تمام این افکارِ توهین‌آمیز، چیزی که فکر می‌کنم درواقع چیزی نیست که باور دارم حقیقت است. فقط به چیزی چنگ زدم که باور داشتم به او و البته پیروانش بر خواهد خورد. این جور کلمات همیشه با نوعی لذتِ چرک همراه است. همان «خودت را خالی کن».

برای لحظه‌ای حالت بهتر می‌شود.

اما «حال» گواه هیچ چیز نیست. معلوم است که گربه به دامپزشک می‌غرد و چنگ می‌اندازد و حتی اگر بتواند گازش می‌گیرد. اما سؤال واقعی چیز دیگری است، این دکتر دامپزشک است یا تشریح‌گر؟ هر قدر هم گربه دشنام‌گویی کند تغییری در ذات گزینه‌ها ایجاد نخواهد کرد.

به رنج‌های خودم که می‌نگرم، می‌توانم باور کنم او دامپزشک است. اما وقتی به رنج‌های «اچ» می‌اندیشم، وضعیت سخت‌تر است. واقعاً آندوه در مقابل درد فیزیکی چیست؟ هر چیزی که ابلهان بگویند مهم نیست، بدن می‌تواند بیست برابر ذهن درد بکشد. در بدترین حالت، افکار تحمل‌ناپذیر بازمی‌گردند و بازمی‌گردند، اما درد فیزیکی جایی نمی‌رود که بازگردد. آندوه مانند بمب افکنی است که در آسمان دایره‌وار می‌چرخد و هر بار بالایی سرمان می‌رسد بمبی را رها می‌کند؛ درد فیزیکی مانند رگبارِ ناتمام خمپاره‌ها روی سنگرها در جنگ اول جهانی است، ساعت‌های متمادی آتش بدون هیچ تنفسی. افکار هرگز ایستا نیستند، در حالی که درد معمولاً هست.

چگونه عاشقی هستم که این قدر زیاد به مشقت‌های خودم می‌اندیشم و این قدر کم به مشقت‌های او؟ حتی این فریادِ مجنون‌وار «برگرد!» هم برای خودم است. هرگز حتی به این سؤال فکر هم نکردم که آیا این «بازگشت» در بعیدترین حالتِ ممکنش، برای او خوب خواهد بود؟ من او را بازمی‌خواهم تا نقش اصلی در تئاتر بازپس‌گیری گذشته‌ام باشد. می‌توان چیز بدتری برایش آرزو کرد؟ حالا که یک بار از مرگ عبور کرده، بازگردانمش

تا دوباره، دگر روزی مجبور باشد از تونل مرگ بگذرد؟ مسیحیان سن استفان^۱ را شهید اول صدا می‌زنند، اما آیا لازاروس^۲ رنج واقعی تری نچشید؟

شروع کرده‌ام به دیدن. عشق من به «اچ» احتمالاً کیفیتش مانند همان ایمانم به خدا بوده است. نمی‌خواهم مبالغه کنم. اینکه چیزی غیر از تصوراتم در ایمان، یا نفسم در عشق وجود داشته، خدا خودش می‌داند. من نمی‌دانم. شاید چیز بیشتری هم بوده است؛ مخصوصاً در عشقم به «اچ»، ولی هیچ‌کدامشان آن چیزی نبودند که تصور می‌کردم هستند. هر دو، خانه‌هایی به‌غایت روی آب.

واقعاً چه فرقی می‌کند که اندوه من تکامل بیابد یا من کاری با آن بکنم؟ چه فرقی می‌کند من چگونه «او» را به یاد می‌آورم یا اینکه اصلاً به یادش می‌آورم؟ هیچ‌کدام از این جایگزین‌ها عذاب گذشته‌ی او را تشدید یا تسهیل نمی‌کند.

عذاب گذشته‌ی او. چطور می‌دانم که همه‌ی عذاب او متعلق به گذشته است؟ حتی قبلاً هم کاملاً باور نداشتم - احساس می‌کردم به شدت غیرمحمتمل است - که مؤمن‌ترین روح هم همان لحظه‌ای که مرگ از گلو پایین می‌رود مستقیم جهشی به صلح و آسایش بزند. حالا دیگر چنین فکر خوش‌بینانه‌ای به ذهنم خطور هم نمی‌کند. «اچ» موجود

۱ - St. Stephen، شهید اول مسیحیان که در بین سال‌های ۳۳ تا ۳۶ میلادی در اورشلیم توسط یهودیان، به خاطر اشاعه‌ی مذهب مسیحیت کافرشناخته و سنگسار شد.

۲ - Lazarus of Bethany، در انجیل یوحنا آمده است که لازاروس چهار روز پس از مرگش توسط مسیح به دنیا بازگردانده می‌شود.

شگفت‌انگیزی بود؛ روحی پاک، روشن و گداخته مانند شمشیر.
ولی یک قدیس معصوم نبود. زنی گناهکار بود که با یک مرد
گناهکار ازدواج کرد؛ دو تن از بیمارانِ خدا، که هنوز شفای
کامل نیافته‌اند. خوب می‌دانم که فقط اشک‌ها نیستند که باید
خشک شوند، لکه‌هایی هم هستند که نیاز به صیقل دارند. این
شمشیر باید براق‌تر شود.

اما آه خدایا، کمی لطافت، اندکی رحمت! آرام، ماه‌به‌ماه و
هفته‌به‌هفته بدنش را شکستی وقتی هنوز از آن استفاده می‌کرد؛
کافی نبود؟

بخش وحشتناکِ ماجرا اینجاست که در این موضوع، یک
خدایِ خوب، ضعیف‌تر از یک دیوانه‌ی کهکشانی نیست.
هرچقدر بیشتر به این باور برسیم که خدا می‌رنجاند تا شفا دهد،
کمتر می‌توان باور کرد که دلیلی برای التماس به رحمت وجود
دارد. یک مرد بی‌رحم ممکن است رشوه بگیرد - ممکن است
از دستِ تفریحِ خشنش خسته شود - یا شاید برای لحظه‌ای
دچارِ حسِ رحمت شود، مانند دائم‌الخمرانی که لحظاتی
دچارِ لمسی از هوشیاری می‌شوند. اما تصور کنید کسی که
مقابلِ شماس است، یک جراح است با نیتِ خیر. هرچقدر که او
مهربان‌تر و با وجدان‌تر باشد، مهارناپذیرتر تیغ را به بدن می‌رساند.
اگر به تمناهای کسی گوش دهد، اگر قبل از اینکه عمل تمام
شود دست ننگه دارد، تمام دردی که تا آن نقطه بیمار کشیده
است هدر می‌رود. اما آیا باورپذیر است که چنین شکنجه‌های
شدیدی برای انسان‌ها لازم است؟ خب، انتخاب با شماست.

شکنجه‌ها سراغتان می‌آیند. اگر آنها لازم نیستند، پس یا خدا نیست، یا خدا بد است. چون حتی یک موجود نیمه خوب هم نمی‌تواند چنین ظلمی را برای تفنن روا بدارد. در هر دو مسیر، ما شکنجه می‌شویم.

گاهی فکر می‌کنم منظور مردم چیست وقتی راحت می‌گویند «من از خدا نمی‌ترسم، چون می‌دانم که او خوب است»؟ یعنی تا به حال پایشان را دندان پزشکی نگذاشته‌اند؟

این خودش چیز تحمل‌ناپذیری است. بعد کسی یاوه می‌گوید «کاش من می‌توانستم جای او درد بکشم، یا بخش‌های سخت‌ترش را به جایش درد بکشم». هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که این لاف چقدر واقعی است، چون چیزی برای از دست دادن در این قمار وجود ندارد. اگر به شکلی ناگهانی تبدیل به یک واقعیت می‌شد، بعد، برای اولین بار، می‌توانستیم کشف کنیم چقدر به این لاف باور داریم. ولی آیا هرگز اجازه‌اش را پیدا می‌کنیم؟

به ما گفته‌اند که فقط یک بار چنین اجازه‌ای صادر شده و امروز می‌توانم بگویم که «او» هر آنچه که امکانش هست به صورت نیابتی انجام دهد، انجام داد. او پاسخی به لاف ما می‌دهد «شما نمی‌توانید، جرئت‌ش را ندارید. من توانستم و جرئت‌ش را داشتم.»

امروز صبح زود، اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد. برای دلایل زیادی که آن قدرها هم مرموز نیستند، قلب من نسبت به هفته‌های اخیر احساس سبکی کرد. یکی از دلایلی شاید این

باشد که دارم از یک خستگی فیزیکی به آرامی رها می‌شوم؛ و روزِ قبلی یک دوازده ساعتِ خیلی خسته‌کننده ولی به شدت سالم را گذراندم و خوابِ شبِ ژرفی داشتم؛ و پس از ده روز در آسمانِ ابری خاکستری که انگار نزدیک به زمین بود و تکان نمی‌خورد و نمش را در وجودم حس می‌کردم، خورشید می‌درخشید و نسیم آرامی هم می‌وزید؛ و ناگهان، درست در میانِ تک لحظه‌ای که آن قدری عزادارِ «اچ» نبودم، او را به بهترین شکل ممکن به یاد آوردم. بله، واقعاً چیزی بود حتی بهتر از خاطره؛ یک آن، یک تأثیر بی‌پاسخ. اگر بگویم مانند یک دیدار بود زیاده‌روی کرده‌ام. اما گویی وزنه‌ی سنگینِ آندوه را از روی دوشم برداشته باشم.

چرا کسی هرگز این‌ها را به من نگفت؟ چقدر راحت می‌توانستم مرد دیگری در این وضعیت را قضاوت کنم؟ شاید می‌گفتم «بی‌خیالش شده، همسرش را فراموش کرده» و حقیقت این بود «حالا بهتر به خاطر می‌آوردش، چون تا حدی با قضیه کنار آمده است».

این حقیقت ماجراست؛ و باور دارم که می‌توانم درکش کنم. تا وقتی چشم‌ها پر از اشک است، نمی‌توان چیزی را به شفافیت دید. نمی‌توانید، اکثر مواقع، نمی‌توانید چیزی را که بی‌نهایت و ملتسانه می‌خواهید، به دست بیاورید؛ حداقل نه به بهترین شکل آن. «حالا! وقتش رسیده یک صحبت جدی باهم داشته باشیم» این جمله هر کسی را خاموش می‌کند، «من باید خوابِ خوبی امشب داشته باشم» فقط می‌تواند راه‌گشای ساعت‌های بیداری در نیمه‌شب باشد. نوشیدنی‌های لذیذ در تشنگی‌های

شدید هدر می‌روند. آیا این شدتِ نیاز است که پرده‌ی آهنی را پایین می‌کشد؟ همان پرده‌ای که به خاطرش حس می‌کنیم در هنگام تفکر به ازدست‌رفتگانمان به خلأ خیره شدیم؟ «آنهايي که درخواست می‌کنند (احتمالاً آنهايي که زيادی درخواست می‌کنند) پاسخی نمی‌گیرند»^۱. شاید نمی‌توانند.

و شاید، با خدا، به مرور به این واقعیت رسیدم که درها دیگر بسته و قفل انداخته نیستند. آیا این نیازِ پرعجزِ خودم بود که در را روی صورت‌م کوبید؟ شاید زمانی که تنها چیزی که درون روح مانده، بانگِ درخواستِ کمک است، دقیقاً لحظه‌ای است که خدا هیچ کمکی نمی‌تواند بکند: مانند مردی در حال غرق شدن که نجاتش امکان‌پذیر نیست، چون زیادی دست‌وپا می‌زند و آرام نمی‌گیرد. شاید این فریادهای مکررِ جلوی شنیدنِ صدایی که منتظر شنیدنش هستیم را می‌گیرد.

از طرفِ دیگر، آیه‌ای داریم «در بزنید تا که باز شود»^۲. اما آیا «در زدن» یعنی دیوانه‌وار بردر کوفتن و لگد پرتاب کردن است؟ و بعد این آیه «پس به او همه چیز داده خواهد شد». واضح است که دست‌کم باید «ظرفیت» دریافت هم داشت و الا حتی قادر مطلق هم نمی‌تواند چیزی به ظرفِ لب به لب پر اضافه کند. شاید این شور به طور موقت ظرفیت را انسان را نابود می‌کند. به تدریج درک می‌کنم که چرا اندوه مانند تعلیق است. این حاصلِ سرخوردگی برانگیختن‌هایی است که تبدیل به

۱- عهد جدید، نامه‌ی یعقوب، باب ۴، آیه ۳.

۲- انجیل متی، باب ۷، آیه ۷-۸.

عادت شده‌اند. فکر پشتِ فکر، احساسِ پشتِ احساس، همه درباره‌ی «اچ» بودند. حالا هدفشان گم شده است؛ و من اسیر این عادت شده‌ام که تیرافکار و احساس را به کمان بگذارم؛ بعد به یاد می‌آورم که باید کمان را پایین بیاورم. راه‌های زیادی افکارم را به «اچ» می‌رساند؛ یکی از آنها را پیمودم. اما امروز مانعی غیرقابل عبور در میانه‌ی راه جای خوش کرده. روزی راه‌های زیادی بود؛ حالا بن‌بست‌های زیادی هست.

چون یک همسر خوب، چندین شخصیت درونش دارد. «اچ» برایم چه چیزی نبود؟ او دخترم و مادرم بود، شاگرد و استادم بود، ارباب و رعیتم بود؛ و همیشه، بانگه‌داشتن تمام این نقش‌ها در آن واحد، هم سنگر مورد اعتمادم، دوست، هم قطار، هم رزم. معشوقه‌ام؛ در عین حال تمام چیزی که رفقای مذکرم (که باور کنید رفقای خیلی خوبی هم دارم) می‌توانستند باشند، بود. شاید حتی بیشتر. اگر هرگز عاشق نشده بودیم، باز هم همیشه کنار هم می‌ماندیم و شرارت می‌کردیم. وقتی یک بار او را به خاطر «خصایص مردانه» ستایش کردم، منظورم این بود. اما او خیلی سریع ورق را برگرداند و پرسید اگر مرا به خاطر خصایص زنانه‌ام ستایش کند، خوشم می‌آید؟ ضد حمله‌ی خوبی بود جان من. در حقیقت، در وجود تو مقداری آمازون^۱، مقداری پنتسیلیا^۲ و

۱- Amazons، در اساطیر یونان آمازون‌ها قبیله‌ای از زن‌های جنگجو بودند و مردی را بین خود راه نمی‌دادند. آنها برای نبرد تعلیم می‌دیدند و دغدغه‌ی اصلی‌شان جنگ‌ها بود. آنها در آسیای کوچک زندگی می‌کردند.

۲- Penthesilea، ملکه‌ی آمازونیان، دختر آرس و اورتنا بود. او در نبرد تروا با تروی بود و توسط آشیل کشته شد.

مقداری هم کامیلاً بود؛ و تو، مانند خود من، از وجود چنین خصیصه‌هایی در خودت رضایت داشتی. از اینکه می‌توانستم این ویژگی‌ات را ببینم هم رضایت داشتی.

سلیمانِ نبی همسرش را «خواهر» صدا می‌زد؛ آیا یک زن می‌تواند همسری بی‌نقص باشد بدون اینکه برای لحظه‌ای، در یک حالت خاص، مردش تمایل داشته باشد که «برادر» صدایش کند؟

«همه چیز زیباتر و شگفت‌انگیزتر از آن بود که واقعی باشد و ماندگار.» وسوسه شده‌ام این جمله‌ی کلیشه‌ای را درباره‌ی ازدواجمان بگویم. شاید به طرز بهت‌آوری ناامیدانه باشد -گویی که خدا به محض دیدن دو مخلوقِ خوشحال، جلویشان را گرفت «از این کیف‌ها اینجا نداریم!»

گویی که «او» میزبان یکی از آن میهمانی‌های بی‌خود باشد که تا دو نفر از میهمانان باهم گرم می‌گیرند و حرف حساب می‌زنند، از راه برسد و آنها را جدا کند. اما معنی دیگری هم می‌توان برایش قائل بود؛ «واقعیت ما به قله‌ی بی‌نقصی‌اش رسیده بود». تبدیل به چیزی شد که باید می‌شد. بنابراین معلوم است که نمی‌توانست زیاد ادامه داشته باشد. گویی که خدا می‌گوید «خوب است، در این تمرین استاد شدید، حالا بروید سراغ بعدی». وقتی معلم چهار عمل اصلی را به شما

۱- Camila، کامیلا دختر متاباس است که در کتاب انشید آمده، متاباس در جایی از داستان در حال فرار است که به خاطر نجات جان دخترش، به دیانا، بانوی شکارچی‌ان و جنگل، قول می‌دهد که کامیلا تبدیل به خادم و محافظ او شود، او تبدیل به جنگوی بزرگی شد.

یاد می‌دهد، دیگر اجازه نمی‌دهد با آنها بازی کنید، باید سراغ مبحث بعدی رفت؛ چون چیزی یاد گرفته و دستاوردی داریم. بین جنسیت‌ها در ازدواج، شمشیری پنهان یا چرخان وجود دارد و این شمشیر هست تا زمانی که آنها با ازدواج وفق پیدا کنند. این گستاخی ماست وقتی زنی را با زک‌گویی، انصاف و جوانمردی می‌بینیم او را «مردانه» صدا می‌کنیم. این گستاخی آن‌هاست که وقتی مردی را احساساتی، باسلیقه یا لطیف می‌بینند «زنانه» صدا می‌کنند. همچنین چه ابعاد خرد و کوچکی از انسانیت را مردها و زن‌های توخالی باید به ارث برده باشند که چنین مفاهیمی را قابل قبول بپندارند. ازدواج این را درمان می‌کند. این دو «خُرده» کنار هم انسان کامل می‌شوند. «و خدا آنها را تصویری از خودش خلق کرد».^۱ در آخر، این کارناوال جنسیت زدگی، به شکلی متناقض ما را به جایی فراتراز جنسیت‌هایمان می‌رساند.

بعد، یکی از ما می‌میرد؛ و ما به این واقعه به شکل یک «عشق کوتاه شده» یا ناکام نگاه می‌کنیم؛ مانند رقصی ناتمام یا گلی پرپر شده قبل از بازشدنش - چیزی ابتر مانده و در نتیجه، نازس به شکل واقعی خودش. سرگردانم، نمی‌توانم جلوی این فکر را بگیرم، اگر مردگان هم رنج جدایی را احساس می‌کنند (و این شاید یکی از رنج‌های برزخی آنها باشد)، پس برای هر دو عاشق و برای تمام جفت‌های عاشق بدون هیچ استثنایی، فقدان بخش جدایی‌ناپذیر تجربه‌ی ما از عشق است. این واقعیت با

ازدواج می‌آید، همان‌طور که عشق‌بازی با آن می‌آید، همان‌طور که پاییز پس از تابستان می‌آید. این ابرکردن یک روند نیست، مرحله‌ی جدیدی از آن است؛ ناتمام گذاشتن رقص نیست که حرکت بعدی است. ما همان زمانی که معشوق کنارمان هست به وسیله‌اش «از کالبدِ خود بیرون می‌رویم». بعد وجهه‌ی تراژیک رقص از راه می‌رسد، جایی که باید یاد بگیریم بدون کمک از کالبد بیرون برویم درحالی‌که کالبد دیگری کنارمان نیست تا عاشقِ خود معشوق باشیم و در دالانِ عشقِ به گذشته‌ی مان سقوط نکنیم، یا دالانِ خاطرات، اندوه، رهایی از اندوه و حتی دالانِ خودِ عشق‌مان.

به گذشته نگاه می‌کنم، همین اخیراً به شدت نگرانِ خاطراتم از «اچ» بودم و اینکه چقدر ممکن است غیرواقعی شوند. به دلایلی - احساسِ بخشاینده‌ی حضور خدا تنها چیزی است که به ذهن خودم می‌رسد - دیگر اسیر آن افکار نیستم. اتفاق شگفت‌انگیز این است که از وقتی دیگر به آن فکر نمی‌کنم، به نظر می‌رسد «اچ» همه‌جا حاضر است. شاید «حاضر» کلمه‌ی زیادی قوی‌ای باشد. اصلاً منظورم چیزی شبیه شبح یا صدا نیست. حتی منظورم لحظاتِ احساسی و درونی هم نیست. برعکس، یک نوع احساسِ بدونِ مزاحمتِ «بودن» وجود دارد، انگار که او «هست»، همان‌طور که همیشه بود، مانند واقعیتی که می‌توان در نظر گرفت.

«که می‌توان در نظر گرفت» شاید روشِ بدی برای توصیفش باشد. طوری می‌گویم که انگار او می‌تواند یک تبر روی دیوار

باشد. چطور بهتر توضیح دهم؟ «واقعیت در لحظه» یا «واقعیت بی پروا» بهتر است؟ این طور بگویم، انگار که این تجربه به من می‌گوید «به نظر می‌رسد که در واقع شما خیلی از اینکه «اچ» هنوز یک حقیقت است لذت می‌برید. ولی یادت باشد، او یک حقیقت است، چه خوشت بیاید و چه نیاید. ترجیح تو مدنظر گرفته نشده است».

چقدر پیشرفت کرده‌ام؟ به نظرم اندازه‌ی هر عزیز-از-دست-داده‌ی دیگری که بتواند به کج‌بیلش تکیه کند و در پاسخ این سؤال بگوید «ممنون، خوبم. شکایتی نیست. دلم برایش به طرز وحشتناکی تنگ می‌شود. اما قدیمی‌ها می‌گویند این اتفاقات نوعی امتحان برای ماست». ما هر دو به یک نقطه رسیده‌ایم؛ او با بیلش و من که خیلی در بیل زدن خوب نیستم، با ابزار خودم. اما در هر صورت باید به معنی واقعی «نوعی امتحان برای ما» هم رسید. خدا مشغول آزمایش کردن کیفیت عشق یا ایمان نبوده و نیست. او خودش می‌دانست. این منم که نمی‌دانستم. در این امتحان، ما هم به گود می‌رویم، هم روی نیمکتِ مربیگری می‌نشینیم و هم روی سکوها تشویق می‌کنیم؛ همه در آن واحد. او می‌دانست که معبد من خانه‌ای روی آب است. تنها راه اینکه متوجهم کند، این بود که خانه را فروبنشاند.

این قدر زود بهبود می‌یابم؟ اما این کلمات مبهم هستند. اینکه بگویند بیماری پس از عملِ آپاندیس دارد بهبود می‌یابد یک چیز است؛ بعد از اینکه یک پایش قطع شده، چیز دیگری بعد

از چنین عملی یا پای قطع شده خوب می‌شود و یا بیمار می‌میرد. اگر او خوب شود، این درد متناوب و وحشتناک به آرامی قطع می‌شود. بعد کم‌کم توانش را به دست می‌آورد و می‌تواند روی پای چوبی‌اش سومی بکوبد. حالا «بهبود» یافته است. اما در آن پای قطع شده تا آخر عمرش باز تولید درد را خواهد داشت که احتمالاً خیلی هم دردناک است؛ و برای همیشه او انسانی یک‌پا خواهد بود. فکر نمی‌کنم لحظه‌ای باشد که فراموش کند «یک‌پا» است. حمام کردن، لباس پوشیدن، نشستن، برخاستن، حتی دراز کشیدن روی تخت، همه متفاوت خواهند بود. تمام شکل زندگی عوض خواهد شد. تمام لذت‌ها و فعالیت‌هایی که روزی از داشتنشان مطمئن بود، حالا باید خوابشان را ببیند. خیلی از وظایف هم همین‌طور. من در حال حاضر مشغول تمرین راه رفتن با عصا هستم. شاید وقتش رسیده که پای چوبی‌ام را دریافت کنم. اما در نهایت می‌دانم که دیگر دوپا نخواهم شد.

با این وجود نمی‌توان منکر شد که از جهاتی احساس بهتری نسبت به قبل دارم و با این واقعیت، چتری از شرم روی سرم باز می‌شود؛ اجباری که می‌گوید باید ناخوشی و افسردگی را عزیز بدارم. درباره‌ی این احساس پیش‌تر در کتاب‌ها خوانده بودم، اما هرگز حتی در رؤیا هم نمی‌دیدم که سراغ خودم بیاید. مطمئنم «اچ» خوشش نمی‌آمد. می‌گفت که احمق نباشم. قطعاً خدا هم همین را می‌گفت. چه چیزی پشتش نهفته است؟

بی‌شک تا حدی غرور. ما می‌خواهیم به خودمان ثابت کنیم که عشاقی در ابعاد شگرف هستیم، قهرمانانی تراژیک؛ نه فقط

سربازانی در لشکر بازمانده‌ها، در حال تقلا و خوب جلوه دادن یک واقعیت بد. اما این همه‌ی توضیح نیست.

فکر می‌کنم که در این ماجرا، پریشانی هم هست. ما واقعاً نمی‌خواهیم که آندوه، در شکل عذاب‌های نخستینش، طولانی شود؛ هیچ‌کس نمی‌خواهد. اما چیز دیگری می‌خواهیم که غم نشانه‌ی ثابتش است و ما به خاطر این حس، مدام با اصل قضیه اشتباهش می‌گیریم. چند شب پیش نوشتم که از دست دادن، ابرکردن عشق و ازدواج نیست که یکی از مراحل آن است - مانند ماه عسل. چیزی که می‌خواهیم، این است که ازدواجمان را در این مرحله هم کامل کرده و وفادارانه زندگی کنیم. اگر درد دارد (که قطعاً دارد) آن را به عنوان بخشی از این مرحله به جان می‌خریم. نمی‌خواهیم به قیمت ترک کردن یا طلاق گرفتن از آن فرار کنیم. مرده‌ها را دوباره بکشیم. ما از یک گوشت بودیم. حالا که به دو قسمت تقسیم شده‌ایم، نمی‌خواهیم ادای کامل و بی نقص بودن را دریاوریم. هنوز هم زن و شوهریم، هنوز هم عاشقیم؛ بنابراین هنوز هم درد می‌کشیم. اما به هیچ وجه - اگر خودمان را «می‌فهمیم» - دنبال درد به خاطر خود درد نمی‌رویم. هرچه کمتر، بهتر تا وقتی که رابطه امن بماند؛ و هرچه در عشق زنده و مرده لذت بیشتر باشد، بهتر.

بهتر از هر جهت. مثلاً کشف کرده‌ام که غم خوردن پرشور، ما را به مرده‌هایمان وصل نمی‌کند که برعکس، از آنها دورمان می‌کند. این هرروز برایم روشن‌تر می‌شود. دقیقاً در آن لحظه‌هاست که کمترین آندوه را حس می‌کنم - حمام صبح

معمولاً یکی از آنهاست - که «اچ» به مغز می‌ورس می‌آورد، در واقعی‌ترین حالتِ خود، در همان «آن» دیگری که بود. نه مانند حضورش در حالِ خرابم که به خاطر بدبختی‌هایم گذراست، بلکه «او» در شکلِ واقعی خودش. این حضور گرم و نیروبخش است.

به یاد می‌آورم تعدادِ زیادی شعر و داستان‌های فولکلور بلد بودم، البته الآن موردِ خاصی به ذهنم خطور نمی‌کند. در آن‌ها مرده‌ها می‌گفتند عزاداری ما خیلی هم صحیح نیست. التماسمان می‌کنند که بی‌خیال عزاداری شویم. امروز فکر می‌کنم شاید این داستان‌ها عمیق‌تر از آن چیزی است که فکرش را می‌کردم. اگر این‌طور باشد، نسلِ پدربزرگان ما بد بی‌راهه رفته‌اند. همه‌ی آن (گاهی یک عمر) مراسم‌های اندوه - رفتن سرمزار، سالگردها، نگه داشتن اتاق «دقیقاً همان‌طور که متوفی دوست داشت»، اصلاً حرفی از او نزدن، یا فقط با صدای آرام و سنگین از او سخن گفتن، یا حتی (مانند ملکه ویکتوریا) لباس‌های مرد مرده را برای شام از کمد بیرون آوردن - که البته آخری واقعاً نوعی از مومیایی کردن است. این کارها مردگان را بیشتر مرده می‌کرد.

یا شاید همه‌ی این‌ها (به شکلی ناخواسته) هدفش همین بود. شاید داستان یک چیز به شدت بدوی است تا مردگان را کاملاً مرده نگه دارد و مطمئن شود آنها آرام و سینه‌خیز به دنیای زندگان بازمی‌گردند، این می‌تواند دغدغه‌ی اصلی یک انسانِ اولیه باشد. «هر طور شده آنها را سر جایشان نگه‌دار!».

مطمئنم این رسومات اصلی‌ترین تأثیرش بزرگنماییِ مردگیِ مردگان است؛ و شاید این نتیجه، همیشه هم مورد مذمت نبوده است، همان‌طور که مسئولین مراسم باور داشتند.

قصد من قضاوت آنها نیست. فقط حدسیات است؛ شاید بهتر است سرم به کار خودم باشد. برای من در هر صورت این برنامه واضح است. من هر وقت که بتوانم با شعف سراغ «اچ» می‌روم. حتی گاهی با او می‌خندم. هرچقدر کمتر عزاداری می‌کنم، او را نزدیک‌تر می‌یابم.

برنامه‌ی دوست‌داشتنی‌ای است. متأسفانه، آن قدرها هم قابل اجرا نیست. امشب جهنمی از آندوه تازه روی سرم خراب شد؛ کلماتِ دیوانه‌وار، نفرتی تلخ، به هم خوردن دل، ناواقعیتِ کابوس‌وار، غلط خوردن در اشک. برای آندوه هیچ چیز «سر جایش» نمی‌ماند. آدمی مدام سعی می‌کند از مرحله‌ای بگذرد، اما آندوه باز سراغش می‌آید. پشت‌به‌پشت. همه‌چیز تکرار می‌شود. درون یک دایره گیر افتاده‌ام؟ یا می‌توانم امیدوار باشم این دایره، یک راه‌پله‌ی مارپیچ است؟

اما اگر راه‌پله‌ی مارپیچ است، بالا می‌روم یا پایین؟ تا کی قرار است - قرار است ابدی باشد؟ این تهی بودنِ وسیعِ مبهوتم می‌کند و هر بار زخمم را طوری تازه کرده که می‌گویم «تا به حال متوجه عمق این مصیبت نشده بودم؟» همان‌پا، مدام قطع می‌شود. همان درد وحشتناکِ اولیه بارها و بارها راهی برای تکرار پیدا می‌کند.

می‌گویند «بزدل هزاران بار می‌میرد»؛ عاشق هم همین‌طور.

آیا عقابِ ژئوس وقتی برای تغذیه از پرومتئوس [پرومته] می‌آمد،
هرروز با جگری تازه روبرو نمی‌شد؟^۱

۱ - Prometheus، در اساطیر یونان پرومتئوس تایتانی بود که به انسان‌ها خدمات زیادی داد، علاوه بر دزدیدن آتش برای آنها، بهترین راه قربانی کردن برای خدایان را هم یادشان داد که باعث خشم ژئوس شد و ژئوس برای تنبیه او را به بالای کوه قاف در قفقاز برد و تا ابد (گفته شده ۳۰۰۰۰ هزار سال) به زنجیر کشید. اما برای شکنجه‌ی بیشتر، هرروز عقابِ قفقازی که خادم ژئوس بود می‌آمد و از جگر پرومتئوس تغذیه می‌کرد. چون او تایتان بود و نامیرا، فقط دردی عظیم را متحمل می‌شد و آخر شب هم جگرش دوباره رشد می‌کرد تا برای فردای عقاب، آماده باشد.

دفترچه‌ی چهارم

این چهارمین - و آخرین - دفترچه‌ی خالی‌ای است که در این خانه پیدا کردم؛ تقریباً خالی، چون در آخرش مقداری حساب و کتاب باستانی توسط «جی» نوشته شده. تصمیم گرفته‌ام این دفترچه آخرین فرصت نوشته‌هایم باشد. من «به این هدف» دفتری نخواهم خرید. تا اینجا این یادداشت‌ها دفاعی در مقابل فروپاشی کامل بوده، یک سوپاپ اطمینان، کارش را هم خوب انجام داده است. نتیجه‌ی دیگری که مد نظر بود، به نظر می‌رسد که بر پایه‌ی سوء تفاهم بنا شده. فکر کردم می‌توانم یک شرایط را توصیف کنم؛ نقشه‌ای از اندوه بکشم. اما بعد معلوم شد که اندوه یک «شرایط» یا وضعیت نیست، یک روند است. نیازی به نقشه ندارد، می‌توان تاریخش را ثبت کرد و اگر با تصمیمی اختیاری در نقطه‌ای معین از زمان این تاریخ‌نگاری را قطع نکنم، دیگر دلیلی نخواهم داشت که هرگز دست از نوشتنش بکشم. هر روز چیز جدیدی برای ثبت تاریخی وجود خواهد داشت. اندوه مانند دره‌ی بزرگی است، دره‌ای پرباد که پشت هر بلندی‌ای می‌تواند منظره‌ای جدید و بدیع را نمایان

کند. قبلاً هم گفته‌ام، هر بلندی‌ای این‌طور نیست. گاهی شگفتی عجیبی اتفاقی می‌افتد، با منظره‌ای مواجه می‌شویم که باور داریم پشتِ تپه‌های قبلی هم وجود داشت، جایی که باور دارید از آن عبور کرده‌اید. اینجاست که شک می‌کنید آیا این دره، خندقی بزرگ و دایره‌وار نیست؟ اما نیست. بازرویدادهایی در مسیر هستند، اما اصلی روند تکرار نمی‌شود.

اینجا برای مثال، یک مرحله‌ی جدید است، یک «از دست دادن» جدید. در روز تا جایی که می‌توانم راه می‌روم، چون باید ابله باشم که بدون خستگی سر روی بالش بگذارم. امروز سراغ یکی از پاتوق‌های قدیمی رفتم، یکی از آن مسیرهای پیاده‌روی که در روزهای مجردی‌ام حالم را خوب می‌کرد. این بار صورتِ طبیعت خالی از زیبایی‌هایش نبود و دنیا به محله‌ی خلاف‌کاران نمی‌مانست. برعکس، هر ردیف یا انبوه درخت، هر افق زیبایی مرا به شادمانی‌ای متعلق به گذشته می‌برد؛ به دورانِ پیش از «اچ». شادمانی. اما این دعوت به شادمانی به نظرم نفرت‌انگیز می‌آمد. شادمانی‌ای که به آن دعوت می‌شدم در ظاهر میان‌تهی بود. فهمیدم که دیگر نمی‌خواهم آن مسیر را بروم و به «آن» شکل خوشحال باشم. حتی تفکر به اینکه کوچک‌ترین شانس برای بازگشت به آن دوران وجود دارد، برایم وحشت‌آور است. به نظرم این بدترین عاقبتِ ممکن است؛ تا به وضعیتی برسم که سال‌های عاشقی و ازدواجم در یک گذشته‌نگری، داستانی است فرعی و جذاب - مانند یک تعطیلات - که زندگی کسالت‌بارِ مرا برای مقطعی قطع می‌کرد و بعد هم به

همان شرایط عادی باز می‌گرداند، بدون هیچ تغییری. اما بعد همه چیز غیرواقعی می‌شد - چیزی آن قدر غریبه به تاروپود زندگی و تاریخم که تقریباً می‌توانستم باور کنم برای فرد دیگری اتفاق افتاده است. بدین طریق، «اچ» بار دیگر می‌مرد، از دست دادنی حتی سخت‌تر از دفعه‌ی اول. نه، هر چیزی غیر از این لطفاً.

////

جان من، هرگز فهمیدی که چقدر از وجودم را در توشه‌ات داشتی، وقتی ترکم می‌کردی؟ تو حتی مرا از گذشته‌ام خالی کردی، حتی از چیزهایی که هرگز به تو نگفتم. اشتباه کردم که گفتم پای قطع شده آرام از درد قطع شدن بهبود می‌یابد. فریب خورده بودم، چون آن قدر راه‌های زیادی برای آزار دارد که یکی یکی کشفشان می‌کنم.

با این وجود، دو دستاورد بزرگ هست - خودم را آن قدری می‌شناسم که آنها را «ماندگار» صدا نکنم. وقتی رو به خدا می‌کنم، ذهنم دیگر با آن در بسته برخورد نمی‌کند؛ رو به «اچ» دیگر با آن خلأ روبرو نمی‌شود - از آن نگرانی درباره‌ی تصویر ذهنی‌ام از او هم خبری نیست. سیاه‌مشق من به ظاهر روندی را طی می‌کند، اما نه آن قدری که امیدش را داشتم. شاید چون هر دوی این تغییرات قابل دیدن نبودند. هیچ گذار احساسی ناگهانی، ضربتی و قابل دیدنی اتفاق نیفتاد؛ مانند گرم شدن اتاق یا تابیدن نور روز به درون آن بود. وقتی برای اولین بار متوجهشان می‌شوید، در حقیقت کارشان را از مدتی قبل شروع

کرده‌اند.

نوشته‌ها هم درباره‌ی من بوده است و هم درباره‌ی «اچ»، همچنین درباره‌ی خدا. دقیقاً به همین ترتیب. ترتیب و شدتشان دقیقاً آن چیزی است که نباید می‌بود. با این وجود اصلاً نزدیک به آن حالتِ فکر کردن درباره‌شان که به آن به ستایش و تحسین می‌گوییم، نشده‌ام. این شاید برایم بهترین اتفاق ممکن بود. ستایش از آن حالاتِ عشق است که همیشه با لذت همراه است. ستایش و تحسین به این ترتیب؛ از «او» به عنوان هدیه دهنده و از «اچ» به عنوان هدیه. آیا ما در ستایش، از چیزی که ستایشش می‌کنیم، هرچقدر که دورتر باشیم، بیشتر لذت نمی‌بریم؟ باید بیشتر این کار را بکنم. من پربری‌ای که با «اچ» داشتم را ازدست داده‌ام. در دره‌ی بی‌انتهای بی‌شباهتی به خودم، به شدت پایین رفته‌ام و پربری فقط توسطِ خدا، اگر که رحمتش بی‌پایان است، می‌تواند عایدم شود. اما با ستایش هنوز تا حدی، می‌توانم از «اچ» لذت ببرم و همین الآن هم می‌توانم تا حدی، از «او» [خدا] لذت ببرم. خیلی هم بد نیست.

اما شاید من فقدانِ «هدیه» را دارم. جایی «اچ» را مانند یک شمشیر توصیف کردم. از این دقیق‌تر نمی‌توان گفت. اما به وضوح ناکافی و غلط‌انداز است. باید آن را متعادل‌تر بیان می‌کردم. باید اضافه می‌کردم که «مانند یک باغ هم هست. مثل باغ‌هایی پرپیچک با دیوارهایی متصل که وقتی در آن قدم می‌زنی، چیزی نمی‌بینی جز دیوار پشت دیوار، پرچین پشت پرچین، پنهان‌تر، پراز عطر و زندگی، پراز برکت و حاصلخیزی.»

و بعد، از او و هر مخلوق دیگری که ستایشش می‌کنم، باید بگویم «به شکلی، به شکل منحصر به فردی، مانند خالقش است».

بنابراین از باغ به باغبان، از شمشیر به آهنگر می‌رسیم. به حیات زندگی بخش و زیبایی‌ای که زیبایی می‌آفریند. «او حالا در دستان خداست.» معنی این جمله انرژی جدیدی می‌گیرد وقتی از او به عنوان شمشیر یاد می‌کنم. شاید زندگی زمینی‌ای که با او سپری کردم فقط بخشی از گداختن این آهن بود. حالا شاید خدا سراغ قبضه می‌رود، آن را سبک و سنگین می‌کند و برقی به آسمان می‌زند.

شب گذشته شاید بتواند در «تشبیه» تعریف شود؛ و الا زبان از تعریفش قاصر است. مردی را در تاریکی مطلق فرض کنید. فکر می‌کند در سرداب یا سیاه‌چال است. بعد صدایی می‌آید. فکر می‌کند این صدا متعلق است به نسیمی در دوردست، یا موج‌های دریا، یا بادی پیچیده در درختان، شاید هم گله‌ای چند مایل آن طرف‌تر؛ و اگر فرضش درست است، پس او در سیاه‌چال نیست که آزاد است، آزاد در فضایی باز. یا شاید این صدایی خفیف‌تر و نزدیک است، خنده‌ای سبک. اگر هست، پس او دوستی نزدیکش دارد. در هر دو حال، صدایی خوب است. هنوز آن قدر دیوانه نشده‌ام که چنین تجربه‌ای را ملاک چیزی بگیرم. این فقط جهشی است به فعالیت خیالی یک ایده که تئوری‌اش را شاید قبول می‌کردم - ایده‌ای که من، یا هر انسان میرایی، در هر زمانی، ممکن است اشتباهی تفسیر به

«وضعیتی» کند که در آن قرار دارد.

آدمی با حواس پنج‌گانه؛ هوشی جدایی‌ناپذیر از انتزاع، حافظه‌ی تصادفی‌گزینش‌شده؛ دسته‌ای از پیش‌ذهنیت‌ها و پیش‌داوری‌ها که آن قدر زیادند که فقط می‌توانم اندکی از آنها را مورد بررسی قرار دهم - حتی هرگز از همه‌شان باخبر هم نمی‌شوم. چنین سازه‌ای، چقدر از «واقعیت» را می‌تواند درون خود جا دهد؟

من اگر بتوانم، نه از درختِ خاردار بالا می‌روم و نه از درختِ پُرسان. دو نتیجه‌ی به‌شدت متضاد مدام به ذهنم فشار می‌آورند. یکی این است که آن «دامپزشکِ کهکشانی» سنگدل‌تر از همه است و جراحی‌هایش هم دردناک‌تر از هر چیزی که تصورش را می‌کنیم. اما دیگری آن تجسم «همه‌چیز خوب خواهد شد و خوب خواهد شد، در هر حالتی همه‌چیز خوب خواهد شد» معروف است.

اصلاً مسئله‌ی مهمی نیست که تمام عکس‌های «اچ» بد هستند. مهم نیست که خاطراتِ من از او بی‌نقص نیست. تصاویر، چه بر کاغذ و چه بر ذهن، خودشان مهم نیستند. فقط رابط هستند. مداری از کره‌ای مایل‌ها دورتر. فردا صبح یک کشیش به من قطعه‌ای نانِ گرد، نازک، سرد و بی‌مزه می‌دهد. اما نقطه ضعفش این است که اصلاً مزه‌ی نان نمی‌دهد، نان

۱- این جمله در اصل متعلق به جولیان نورویچ است، که معروف به مادر جولیان هم هست. همچنین این جمله به شکلی هوشمندانه در کتاب «سرزمین‌های برهوت» تی. اس. الیوت آمده است که اشاره به خوشبینی و مثبت‌اندیشی شاید ساده‌لوحانه نسبت به خدا دارد.

نیست، حتی نمی‌تواند شبیه چیزی باشد که مرا به وصال می‌رساند.

من نیاز به مسیح دارم؛ نه چیزی که او را شبیه‌سازی می‌کند. من «اچ» را می‌خواهم، نه چیزی که شبیه اوست. یک عکس خیلی خوب در نهایت می‌تواند تبدیل به یک تله شود، یک وحشت، یک مانع.

حدس می‌زنم که تصاویر هم کارایی خودشان را دارند و گرنه این قدر محبوب نمی‌شدند. فرقی هم نمی‌کند که آنها عکس یا مجسمه‌هایی واقعی و خارج از ذهن هستند یا تصاویری خیالی در ذهن، برای من در هر صورت خطرشان واضح است. تصاویری از مقدسات، به سرعت تبدیل به تصاویر مقدس می‌شوند - منزه. ایده‌ی من درباره‌ی خدا یک ایده‌ی الهی نیست. باید بارها و بارها خُرد و شکسته شود. خود خدا آن را می‌شکند. او بزرگ‌ترین بت شکن است. نمی‌توانیم بگویم که این «شکستن»، خود علامتی از حضورش است؟

ذاتِ واقعیت هم بت شکن است. معشوقِ زمینی، حتی در این زندگی، بی‌وقفه در حال شکست دادنِ تصوراتِ شما از خودش است؛ و شما دقیقاً می‌خواهید که این‌گونه باشد؛ او را با تمام تضاد، اشکالات، سرسختی‌ها و غیرمنتظره بودنش می‌خواهید. این را در واقعیتِ صریح و مستقلش درک خواهید کرد؛ و این، نه تصویر یا خاطره‌ای، همان چیزی است که همیشه عاشقش هستیم، حتی پس از مرگش.

اما «این» چیز قابل‌تصوری نیست. از این منظر «اچ» و همه‌ی

مردگان شبیه به خدا هستند. عشق به «اچ» از این مسیر شبیه به عشق به خدا می‌شود. برای هر دو باید دستان و بازوان عشق را باز کنم - چون چشم‌ها دیگر در این مقال کارساز نیستند - و بعد به واقعیت درون مناظر تخیلی پی‌درپی افکارم، شورم و تصوراتم برسم. من نباید راضی از «مناظر تخیلی پی‌درپی افکار» بنشینم و آن را ستایش کنم؛ واقعیت جای دیگری است.

نه، نباید به جای خود خدا، سراغ «تصورم از خدا» بروم. یا به جای «اچ»، سراغ تصورم از او. بله، حتی به جای همسایه، سراغ تصورم از همسایه‌ام. آیا این اشتباه را در قبال آدم‌هایی که هنوز زنده‌اند مرتکب نمی‌شویم - کسانی که با ما زیر یک سقف هستند؟ با خود فرد حرف نمی‌زنیم، بلکه با تصویرش سخن می‌گویم - حتی با تلخیصش - چیزی که ساخته‌ی تصورات خودمان است. و او باید کیلومترها از تصورات ما جدا شود تا متوجه تفاوتش بشویم. در زندگی واقعی - طوری که کاملاً متفاوت از زمان‌ها باشد - اگر خوب، به دقت و ریزبینانه نگاه کنیم رفتار و کلمات آدم‌ها به شدت مغایر با چیزی است که ما به عنوان «کاراکتر» آنها می‌شناسیم. بهترین بازیکن هم که باشید، همیشه کارتی در دست حریف هست که از وجودش خبر ندارید.

دلیل‌م برای درک این واقعیت که این کار را با دیگران انجام می‌دهم، خیلی ساده است؛ اخیراً فهمیده‌ام دیگران هم این کار را با من می‌کنند. همه‌ی ما فکر می‌کنیم که دیگری را درون مشتمان داریم.

و در تمام این مدت، ممکن است، دوباره خانه‌ای روی آب بسازم. اگر این مسیر را بروم، «او» هم دوباره خانه را پایین می‌آورد. هر اندازه که لازم باشد می‌تواند تخریب را تکرار کند. مگر اینکه در نهایت، بی‌خیالم شود و مرا درجایی کنار از دست رفتگان جهنم، بین دیگر خانه‌های روی آب رها کند: «مانند مرده‌ای که دیگر به یاد نخواهی آورد»^۱.

آیا آرام به آغوش خدا بازمی‌گردم، چون فکر می‌کنم که اگر راهی به «اچ» باشد، فقط از طریق اوست؟ اما خوب می‌دانم که او یک «طریق» نیست. اگر وقتی سوی او می‌روی نیت از خدا به جای «هدف»، طریق باشد، به جای مقصد، مسیر باشد، اصلاً به سویش نمی‌روی. این دقیقاً مشکل آن تصاویر محبوب تجدید دیدار با عزیزان در سواحل مرگ است؛ تصویر ساده لوحانه و زمینی‌ای نیست، اما چیزی که آنها به عنوان هدف به خورد ما می‌دهند، در حقیقت فقط محصول جانبی «هدف واقعی» است.

پروردگارا، این شرط توست؟ یعنی می‌توانم دوباره «اچ» را ببینم، اگر تو را آن قدر دوست داشته باشم که دیگر دیدارش برایم خیلی مهم نباشد؟ پروردگارا، خودت فکر کرده‌ای که این شرط برای ما چه شکلی دارد؟ مردم درباره‌ام چه فکر می‌کردند اگر به پسرهای ما می‌گفتم: «دیگر اجازه ندارید تافی بخورید. اما وقتی بزرگ شدید و دیگر دلتان تافی نخواست، می‌توانید تا جایی که

۱- کتاب مقدس، مزامیر، باب ۸۸، آیه ۵: «مانند کشته‌ای که به قبر سپرده شده، مانند مرده‌ای که دیگر به یاد نخواهی آورد و لطف خود را شامل حالش نخواهی فرمود.»

می خواهید، تافی بخورید.»

اگر می دانستم که جدایی ابدی از «اچ» و فراموش شدگی ابدی توسط او، برایش حال و لذتی بهتر می آورد، باکم نبود. یا اگر در زمین، شانس این را داشتم که سرطانش را درمان کنم، به شرط اینکه دیگر او را نبینم؛ درنگ نمی کردم. هر آدم حسابی ای هم بود، همین کار را می کرد. ولی این با وضعیتی که الآن گرفتارش هستم، متفاوت است.

وقتی این سؤالات را جلوی خدا می گذارم، جوابی نمی گیرم. اما «جواب نگرفتن» خاصی است. دیگر در قفل انداخته نیست. مانند یک سکوت، یک نگاه خیره ی دلسوزانه است. گویی که سرش را تکان می دهد، ولی نه به معنی نفی، به معنی رد کردن اصل سؤال. چیزی مانند «آرام بگیر، بنده. توهنوز نمی فهمی». آیا ممکن است یک مخلوق سؤالی طرح کند که خالق برایش جوابی نداشته باشد؟ به نظرم به سادگی می تواند. همه ی سؤالات مزخرف بی جواب هستند. یک مایل چند ساعت است؟ زرد مربع است یا گرد؟ شاید نصف سؤالاتی که می پرسیم - نصف مشکلات تئوری و متافیزیکی ما - از این دسته اند.

حالا که به آن فکر می کنم، هیچ مشکل عملی ای سر راه من وجود ندارد. من دو «فرمان» بزرگ را می دانم و بهتر است که راهم

۱- دو فرمان که در مسیحیت بیان شده است؛ انجیل متی، باب ۲۲، آیه ۳۷ تا ۴۰: عیسی جواب داد: «خداوند را که خدای توست، با تمام قلب و جان و عقل خود دوست داشته باش. این اولین و مهمترین دستور خداست. دومین دستور مهم نیز مانند اولی است؛ همسایه خود را دوست بدار، به همان اندازه که خود را دوست می داری. تمام احکام خدا و گفتار انبیا در این دو حکم خلاصه می شود و اگر شما این دو را انجام دهید، در واقع همه را انجام داده اید.»

را با آنها بازکنم. بله، در حقیقت مرگ «اچ» مشکل عملی را حل کرد. تا وقتی که زنده بود، من می توانستم در نیایش ها او را جلوتر از خدا قرار دهم؛ پس اگر مغایرتی وجود داشت، می توانستم کارهایی که «اچ» می خواهد را به جای کارهایی که «او» می خواهد انجام دهم. چیزی که باقی مانده تأثیری روی کارهایی که می توانستم انجام دهم، ندارد. مشکل وزن احساسات، انگیزه ها و مسائلی از این قبیل است. مشکلی است که خودم ایجادش می کنم. اصلاً باور ندارم که خدا این مشکلات را جلوی پایم می گذارد.

رضایت [تمتع] خداوند و تجدید دیدار با مردگان؛ این مفاهیم فرمی در ذهن نمی توانند داشته باشند مگر به شکل اعداد. چک های سفید امضا. ایده ی من - اگر بشود ایده صدایش کرد- از اولی یک گمانه زنی عظیم و ریسکی است از تمام تجربیات کوچک و کوتاه ما روی زمین. احتمالاً آن قدری هم که فکر می کنم، تجربیات مهمی نیستند. شاید از تجربیات دیگران هم بی ارزش ترند. ایده ی من از دومی هم یک گمانه زنی است. واقعیت هر دو یعنی نقد کردن هر کدام از چک ها، می تواند تصور هر کسی درباره ی آنها (و البته رابطه ی بین آن دو) را خراب کند.

وصلت عرفانی در یک دست، تجدید حیات این بدن در دست دیگر؛ من نمی توانم یک ایده، فرمول یا حتی حس را متصور شوم که این دو را بتواند مخلوط کند. اما «واقعیتی» که به ما داده شده تا بفهمیم، می تواند. واقعیت دگر بار بت شکن. عرش مسائل ما را حل می کند، اما نه با نشان دادن مصالحه ی

ظریفِ مفاهیم ما که در ظاهر متناقض هستند. این مفاهیم همه سقوط خواهند کرد و بعد، در تصویر واقعی تازه می بینیم که اصلاً مسئله ای وجود نداشته است.

و بارها و بارها، آن حسی که گفتم نمی توانم توصیفش کنم مگر با صدای خنده ای در تاریکی مطلق؛ همان حس که می گوید پاسخ نهایی همه چیز در یک سادگی ملموس ولی تأثیرگذار نهفته است.

معمولاً تصور می شود که مردگان ما را می بینند. ما هم چنین تصور می کنیم، اگر آنها ما را می بینند، قطعاً بهتر و واضح تر از قبل [از مرگ] خواهند دید. آیا «اچ» می بیند که چقدر یاوه یا زینت در چیزی که او و من، «عشقِ ما» صدایش می کردیم نهفته بود؟ باشد. هرچقدر می خواهی نگاه کن جانِ من. حتی اگر می توانستم هم از تو پنهان نمی شدم. ما از یکدیگر بُتِ نساختیم. سعی کردیم رازی را از هم نگه نداریم. تو تمام نقاطِ فاسد و زنگ زده ی درونم را می شناختی. حالا هم اگر چیز بدتری می بینی، تحملش را دارم. تو هم داری. سرزنش، توضیح، تمسخر، بخشش؛ که این یکی از معجزات عشق است؛ قدرت دیدنی - به هر دو، شاید حتی بیشتر به زن - از درونِ افسونش می دهد ولی خودش افسون نمی شود.

سعی کنیم تا حدی شبیه خدا بینیم. عشق و دانش او چیزهای از هم جدا نیستند، از خودش هم جدا نیستند. می توان به نوعی گفت خدا می بیند، چون دوستت دارد؛ پس دوستت دارد، اگرچه همه چیزت را می بیند.

پروردگارا، گاهی، آدمی وسوسه می شود که بگوید اگر می خواستی مانند زنبق های صحرا رفتار کنیم، احتمالاً به ما هم ساختاری مانند گل می دادی. اما حدس می زنم که این آزمایش عظیم تو باشد. یا نه؛ نه یک آزمایش که تو نیازی به فهمیدن چیزی نداری. بهتر است بگوییم بخشی از تشکیلات عظیم توست. تا ارگانی را درست کنی که روح هم هست؛ تا این کلمه‌ی مرکب وحشت آور را بسازی: «حیوانِ ناطق». که پستاندار بی نوا، جانوری که رشته های عصبی در تمام بدنش دویده است، جانوری باشکمی که همیشه باید پرشود، جانوری که جفتی می خواهد و بعد بگویی «حالا متعالی شو».

در چند دفترجه‌ی قبل، گفتم که حتی اگر احساسی دریافت کنم که از حضور «اچ» اطمینان به من بدهد، باورش نخواهم کرد. به زبان آسان می آید. با این وجود، حتی الآن هم چیزی از این جنس را ملاک نخواهم گرفت. این «کیفیت» تجربه‌ی شب گذشته است - نه چیزی که اثبات می کند، چیزی که بود - که ارزش نوشتن و ثبت کردنش را دارد. واقعه‌ی به شدت غیراحساسی‌ای بود. فقط گمان اینکه ذهن «اچ» لحظه‌ای مقابل ذهنم قرار گرفت. ذهن، نه روح، یعنی همان روحی که می شناسیم. دقیقاً نقطه‌ی مقابل چیزی که آن را روحانی

۱- این عبارت در انجیل متی آمده است؛ باب ۵، آیه ۲۸-۳۰: «چرا برای لباس و پوشاک غصه می خورید؟ به گل های زنبق های که در صحرا هستند، نگاه کنید. آنها برای لباس غصه نمی خورند. با این حال به شما می گویم که سلیمان هم با تمام شکوه و ثروت خود، هرگز لباسی به زیبایی این گل های صحرائی ننوشید. پس اگر خدا در فکر گل هایی است که امروز هستند و فردا از بین می روند، چقدر بیشتر در فکر شماست، ای کم ایمانان.»

می‌نامیم. مانند تجدید دیدار هیجان‌انگیز عشاق هم نبود. بیشتر به یک تماس تلفنی با او برای تنظیم مسئله‌ای ساده در زندگی می‌ماند. حتی «پیغامی» هم در آن وجود نداشت، فقط هشیاری و دقت. حس رنج یا لذتی نبود. حتی عشقی هم در کار نبود. بی‌عشقی هم همین‌طور. هرگز به مردگان این‌قدر - چطور بگویم، شکل روابط کاری بود. با این وجود، صمیمیت شادی‌آور جذابی داشت. صمیمیتی که به طرزی شگفت از احساسات و شور جدا مانده بود.

اگر این کلمات استفرغِ ناخودآگاهم بود، پس ناخودآگاهم منطقه‌ی خیلی جذاب‌تری است از آنچه روانشناسان برایمان توضیح داده‌اند. برای مثال می‌دانم که به شدت از خودآگاهم متمدن‌تر است.

از هرجایی که نشأت گرفته بود، ذهنم را یک پاک‌سازی اساسی کرد. مردگان می‌توانند این‌طور باشند؛ خردمندانی محض. یک فیلسوف یونانی، اصلاً از تجربه‌ی چنین چیزی شوکه نمی‌شد. او اگر فقط یک فرضیه از ماهیت ما پس از مرگ داشت، دقیقاً همین بود. تا امروز این ایده همیشه به نظرم سرد و بی‌روح می‌آمد. نبود احساسات دافعه داشت. اما در این تماس (چه واقعی و چه خیالی) چنین دافعه‌ای نبود. انگار نیازی به احساسات نیست. صمیمت بدون احساسات - به شدت فرح‌بخش و روح‌افزا - کامل و بی‌نقص بود. آیا این صمیمیت می‌تواند خود عشق باشد - چیزی که همیشه در این زندگی با «احساسات» سراغش رفته‌ایم، نه به این دلیل که عشق خودش

احساسات است یا نیاز دارد که با احساسات رسیدگی شود، چون روح «حیوانی» ما، سیستم عصبی و تصوراتمان مجبورند به این شکل پاسخگو باشند؟ اگر این فرض درست باشد، چه پیش-تصوراتی را که باید دور بیاندازم. یک جامعه، یک گروه از هوش‌های خالص نمی‌تواند سرد، ناراحت و یکنواخت باشد. از طرف دیگر این مفهوم خیلی شبیه تصورات مردم از کلماتی همانند «روحانی»، «عرفانی» یا «مقدس» نیست. اما می‌توانست، اگر تجربه‌ی لحظه‌ای من حساب شود، -خُب، در حقیقت حتی از به زبان آوردن این صفت‌ها هم می‌ترسم. چابک؟ بشاش؟ مشتاق؟ محتاط؟ شدید؟ کاملاً هشیار؟ بالاتر از همه‌ی این‌ها، خالص. به شدت قابل اعتماد. استوار. مردگان مسخره‌بازی ندارند.

وقتی می‌گویم هوش، منظورم اراده هم هست. توجه یک اتفاق ارادی است. خرد در عمل، بهترین وجه اراده است. چیزی که سراغ من آمد به نظر در واضح‌ترین شکل ممکن بود. یک بار، در نزدیک‌ترین زمان به «پایان» گفتم «اگر توانستی -اگر مجاز بود- سر بالین مرگم بیا». گفتم «مجاز بود؟! بهشت باید خیلی کار بلد باشد که مرا نگه دارد؛ جهنم هم که -خاکش را به توپره می‌کشم برای دیدنت.» او می‌دانست که به زبان اساطیری حرف می‌زند، کمی هم طنزآمیز البته، به سبک خودش. همراه با اشک درون چشمانش، برقی هم وجود داشت. اما اراده‌اش که صاعقه‌وار از وجودش گذشت، عمیق‌تر از هر احساسی، نه اسطوره می‌شناخت و نه طنز سرش می‌شد.

نباید زیادی هم منحرف شوم، چون فقط سوء تفاهم درکم از خرد محض، اندکی کم شده است. بحث قیام مردگان هم هست؛ که آن را هم نمی فهمیم. شاید اصلاً بر ایمان بهتر باشد که خیلی هم نفهمیم.

یادم است که مردم زمانی بحث می کردند تصور نهایی از خدا عشق است یا خرد؟ این هم احتمالاً یکی دیگر از آن سؤالات مزخرف است.

چقدر شرورانه بود اگر می توانستیم مردگان را بازگردانیم. «اچ» نه به من، به کشیش گفت «با خدا در صلح». بعد لبخند زد؛ نه به من. «و بعد رویش را به چشمه ی ابدیت برگرداند»^۱.

/طاها صفری /

/مرداد خیلی گرم و پاندمی زده ی ۱۳۹۹ /

۱- "Poi si tornò all' eterna fontana" این جمله در کتاب به زبان ایتالیایی نوشته شده، برگرفته از مرگ بتاتریس در کمپی الهی دانتی.